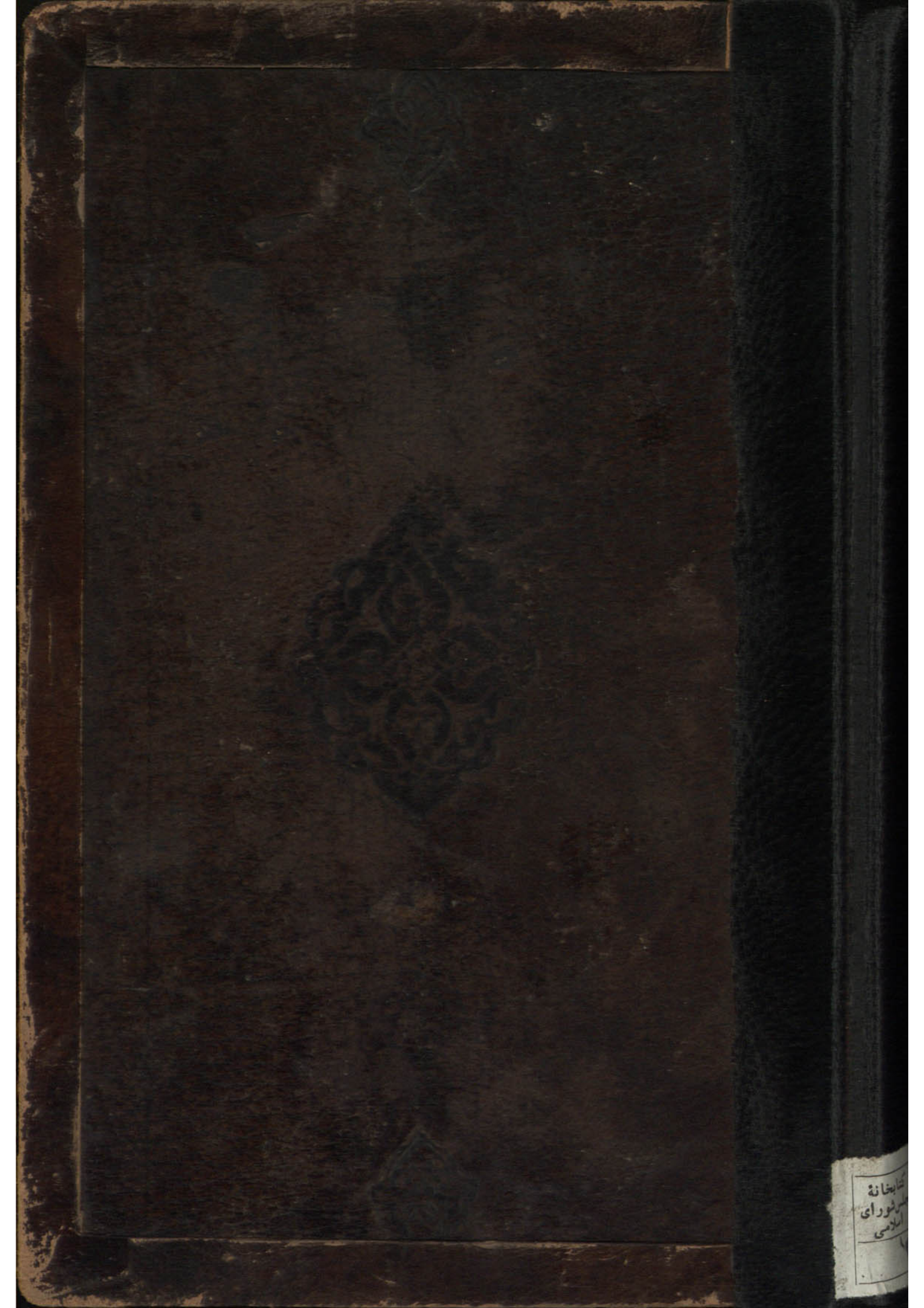
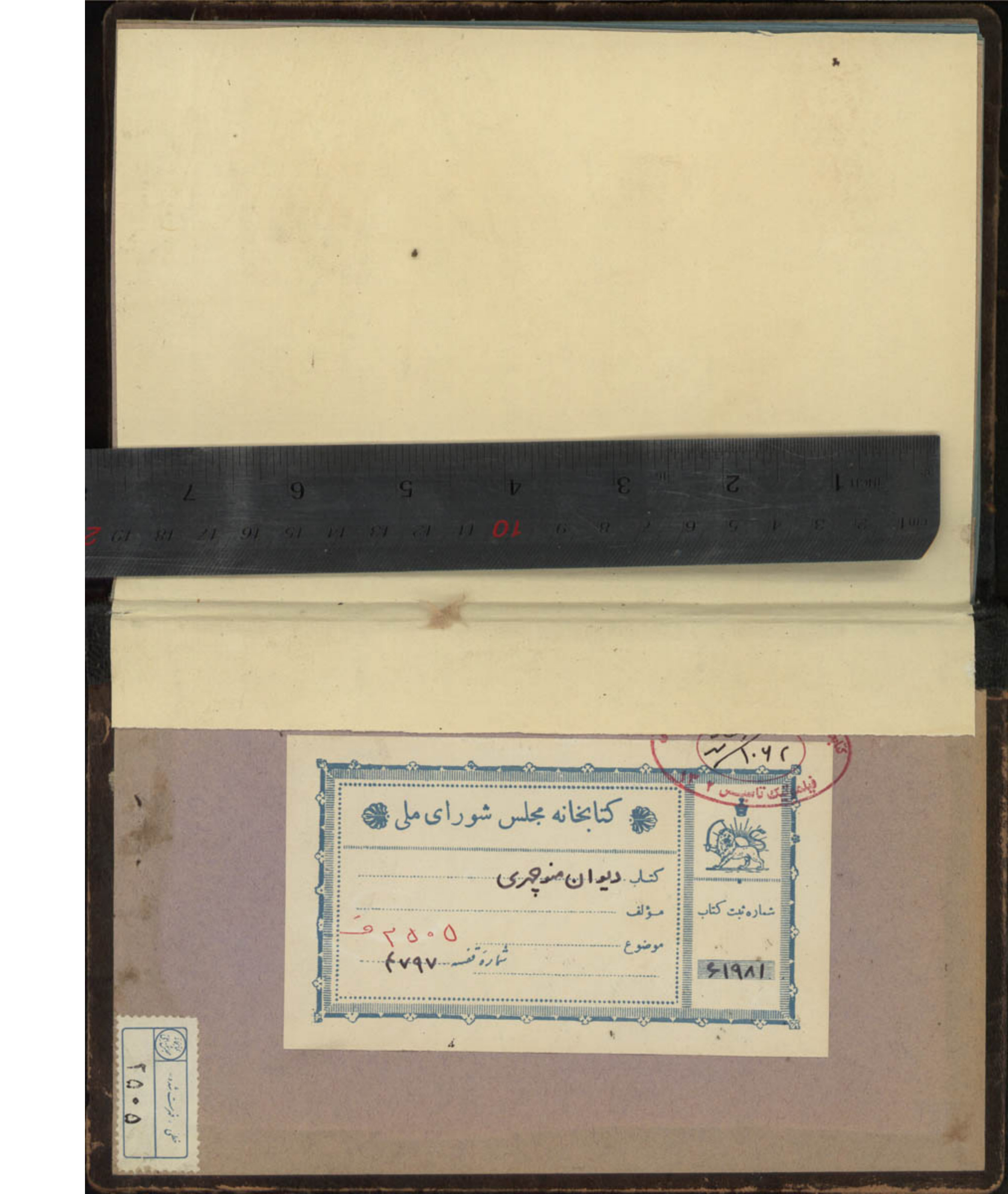
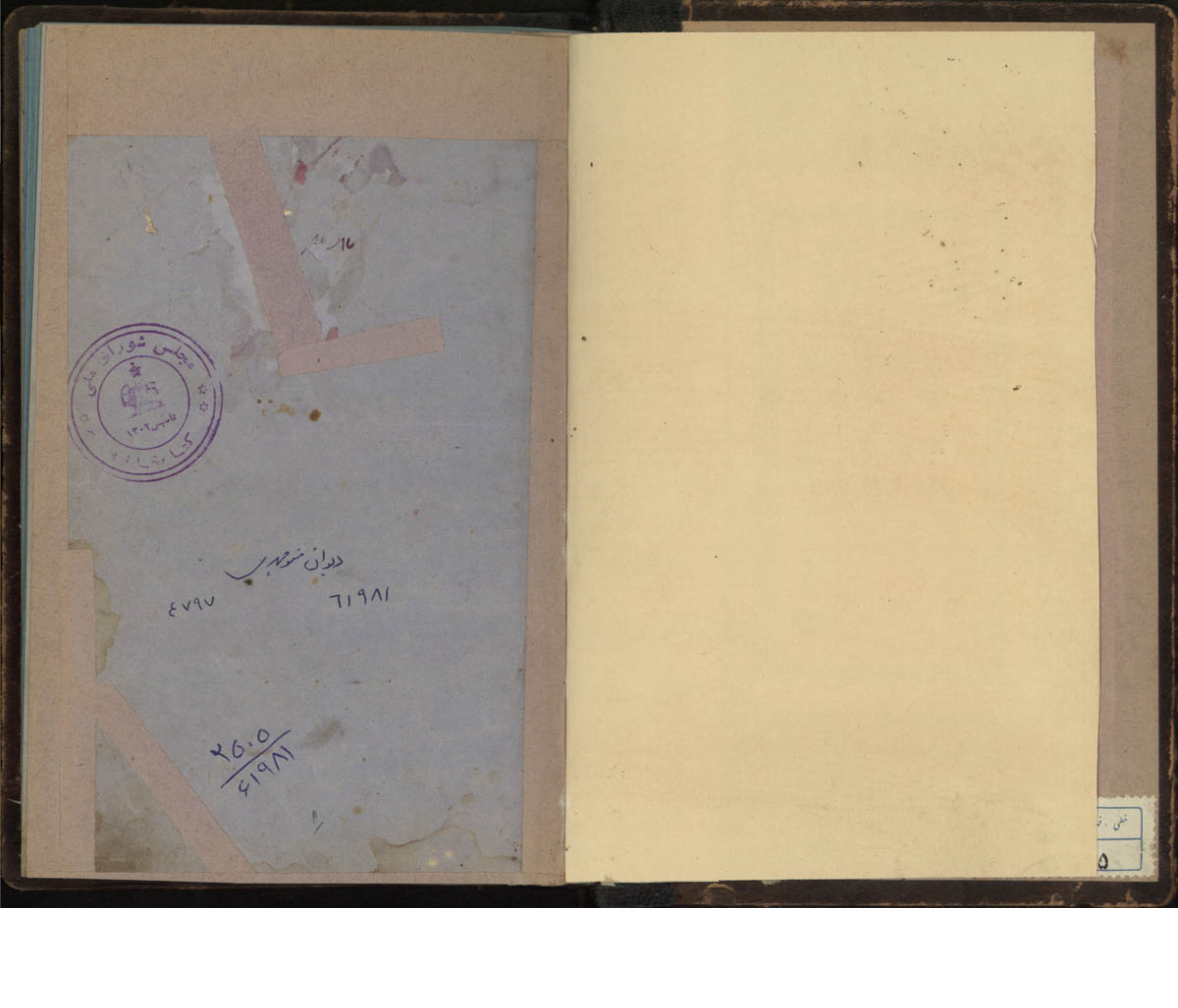

کتابخانهٔ
شورای
اسلامی



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۸۱
کتاب دیوان منوچهری
مؤلف
موضوع ۲۵۰۵
شماره قفسه ۶۷۹۷
۲۵۰۵



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب. دیوان منوچهری
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۶۷۹۷
۲۵۰۵ ف
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۸۱


دیوان منوچهری
۶۱۹۸۱
۴۷۹۷
۲۶۰۵
۶۱۹۸۱

رب یسر و لا تعسر

تذکره احوال شعرا در دیباچه دیوان حکیم منوچهری شصت کله دامغانی علیه الرحمه

در تذکره‌های شعرا که احوال و اقوال حکیم منوچهری نوشته‌اند و حالات مختلف از وی ذکر کرده‌اند
هما ما هیچ یک از روی تحقیق نبوده بلکه گفته‌اند وی بلخی است و دیگری گفته شاگرد حکیم عنصری است
و تاریخ یکهزار و دویست و چهل و هفت از او دیوانی قلمی بدست افتاد و همیشه در مقام تفحص حال و مقال
حکیم بودم تا بقدر امکان شرح حال او متعال در نموده آنچه بر حقیر از روی نهایت وضاحت ابن مرحوم
المتخلص بهدایت محقق شده مجملی از آن در اینجا که افتتاح دیوان اوست ذکری کرده آن شاء الله
دامغانی آید و نامش حکیم احمد و کنیتش ابوالنجم و تخلصش منوچهری است و اصلش از دامغان چنانچه در مقطع اشعار خود گفته است

بیاید منوچهری دامغانی — سوی تاج عمرانیان هم بدین زبان

و سبب تخلص آنست که حکیم در بدو حال در مداح امیر منوچهر پسر شمس المعالی امیر قابوس ابن وشمگیر بوده
و در سنه تسع و اربعمائه که امیر قابوس مقتول شد خلیفه آن زمان القادر بالله عباسی تعزیت نامه
به امیر منوچهر نوشت و او را فلک المعالی لقب داد و او در ملک پدر استقلال یافت در گرگان و مازندران
و گیلان رایت ولایت برافراشت و با سلطان یمین الدوله محمود ابن سبکتکین غزنوی معاصر بود و طریق موافقت و متابعت
سلطان را می‌نمود و در سالی پنجاه هزار دینار به خزانه سلطانی می‌فرستاد و در وقتی که سلطان از وی مردی خواست چهار هزار مرد کاری
برای کارزار با خصم سلطان برای سلطان فرستاد که سلطان را نزد وی محبت گردید و بالآخره دختر خود را به وی داد و در سنه تسع عشر و اربعمائه وفات

یا



حکیم منوچهری تخلص گرفته مدتها در ملازمت وی بود پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم عنصری رسید
و قصیده‌ای نوشته در لغز شمع را به مدح وی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان مسعود راه یافت و در محفل سلطان
مسعود ابن محمود در اندک زمان عزت و جاه حاصل کرد و در مداح سلطان مسعود انشای دولت وی به سبب لقب وی در زبان
بنی گشته‌اند از کثرت مواشی و خیول او در شصت گله گفته‌اند بعضی نوشته‌اند که چون
از صبح ابهام او شکستی ... و کل کله منعی از عرج و ارشل آمده لهذا به شصت کله ملقب شده
اگرچه خود اظهارش کرده بعضی گفته‌اند لیکن این اظهار بنابر قانون ادب در غایت جاه و جلال
حکیم ملک الشعرا بوده وی خود در استاد فصاحت و در کمالات عربیه و در این پایه کسی
به پایه وی نرسیده است از طرز شعر وی روشن شود که حکیمی است مبدع و او در زبان
مخترع پروکی نیست و تتبع احدی را نمی‌کند فصاحت و بلاغت و عذوبت و متانت در زبان او
جمع کرده آنها به مضامین بدیع در اشعار او خاصه در شعرهای مسمط او است در دیوان
هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه بر ارباب بصیرت مخفی نخواهد ماند در دیوان محمد عوفی نوشته
که منوچهری حکیمی است که عمر بسیار فصل و با حفظ قوی و ذکای تمام بود و چنان ذکاوت
و قریحتی داشته که در ایام کودکی هر گونه شعری مشکله او را امتحان کردندی فی البدیهه بر آن شعر جواب دادی

کل امر ذی بال لم یبدأ فیه ببسم الله الرحمن الرحیم فهو ابتر

و وفاتش بعد از چهارصد و سی و اند اتفاق افتاد عالی‌جناب [illegible] فضلا و فصحای معاصرین را
کمال میل و شوق مطالعه و استجاب دیوان اوست و الحق سزاوار و شایستهٔ هزار
تحسین است و افصح و افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعه اشعار این [illegible]

والسلام خیر ختام

دیوان قصاید افصح المتکلمین حکیم ابونجم احمد الشهیر شصت کله المتخلص منوچهری

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لولوها بزیورها — همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

زتری و زبی صبری فرو افکنده بالشها — ز بوقلمون هوا دیبا فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها — فشانده مشک خرخیری ببستانها ز اخترها

بزیر پوشش اندر همه چون چرخ دیباها — به پر کبک زغطلی سیه چون خط محورها

چو چنبرهای یاقوتین برو بر باد گلشنها — جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

همه کهسار پر زلفین معشوقان و پر دیده — همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عبهرها

شکفته لاله نعمان بسان خوب رخساران — بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها

چو حور اندر کنها همه سیمین طبق بر سر — نهاده بر طبقها پر ز زرساو ساغرها



شقایقهای عشق انگیز شاپشش طاوسان — بسان قطرهای قیر بارید بر اخگرها

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی ترسایان — گل رعنا چنان چون مهر بر پرده پیکرها

دبیرانند پنداری بباغ اندر درختان را — ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بجنبانید گویانند مرغان بر درختان بر — نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده — همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها

فروغ برقها کوه را بر تیره شب تاری — که بگشایند اکلهای جمالان بر شترها

زمین محراب داود است ار بنگری — گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها

بهاری بر مبعث این کرشن با ما لغا بودی — ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها

جمال خواجه را ماننده بهار خرم و شادی — که بفزاید به آبانها و بگزاید شب مهرها

خجسته خواجه والا در آن نیکو بهارستان — خرامان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که تا ظلم او ست چو خورشید سر دو — ز نشترها بخاورها ز نغزها بخاورها

به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها — به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها

غرور را اتفاق آنست با توقیع نزد او — که می فرمان دهند او را بران بر شرف کشورها

مه و خورشید سالاران گردون اندرین بیعت | نشستید یکجای و بنشستند محضرها
چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها | که یزدانش بداده است آن و خود چندین دگرها
بخریشش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر | که منظرها از و خوارند و در عارند مخبرها
الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر | بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها | بهشت حکمت و جودی و احسانت کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از هیبت | همه رخها بمعجرها همه سرها بچادرها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو | بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو بازارست و فرازانش همه کفها | در بازارت گشاده است و ترازوی آن همه درها
نگار جهانا بحلم تو گرفته است استقامتها | که باشد استقامتهای کشتی خود بلنگرها
همی تا بر زند آواز بلبلها به بستانها | همی تا بر زند قالوس خنیاگر بمزمرها
به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی | بدولتهای ملک اکبر و بخت آور بر افسرها

**در وصف بهار در مدح ابوالحسن وزیر سلطان محمود**

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا | باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

الرّن

٤

بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شدست | مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای شمن بوسه داده وشنش | که وشن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست | فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار | پردهٔ باده زند قمری بر نارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود | کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا
پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش | نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی عسکریست | در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو | از پری باز ندانی رخ آن اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل | که بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
چون یکی زرین قدحی بر کف سیمین صنمی | یا درخشنده چراغی بمیان پرنا
وان گل نار بکردار کفی شسترم سرخ | بسته اندر بر او لخلخهٔ مشک ختنا
سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر | که دهانش بود از زر زده در دهنا
وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن | ریخته معصفر سوده میان لبنا

٢/١

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست | مرغکانند عقیقین زده بر باب زنا
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف | گل دورویی چو بر ماه سهیل مینا
چو دو بوی بدین است خراسانی دار | باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
ثوب عنابی کشته سلب قوس قزح | سند سرومی کشته سلب یاسمنا
سال امسال این نوروز طربناکتر است | پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون | از موافق شدن دولت بوالحسنا

وله

چو از زلف شب باز شد تابها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
پیچوارگان ساقی آواز داد | فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نخستین از آن خواب خوش | بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همیرو تجعل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان | بآرام گشته در خوابها

براهشا در طرف دیوارش | زنگبار با نور مهتاب بها
منجم ببام آمد از نوری
گرفت ارتفاع سطرلابها

در خماری دوشینم ای یک حبیب | خون انگور دو سالیم بفرمود طبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز | که مویز ابعجمی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب آنکه چون خشک کنی | چون بپا غاری انگور شود خشک زبیب
این زبیب ابعجمی مرده انگور بود | چون ورا زنده کنی زنده شود ای شیخ عجیب
می بدینگونه کند مستی و بیدار کند | چه مویزی و چه انگوری ای یک حبیب
ما بسازیم یکا مجلسی امروزین روز | چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بتی | نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونه جام | از کف سیم بناگوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب | جرعه بر خاک همی ریزد مردان ادیب
با جوانمردی بسیار بود چون نبود | خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

فرعونی جام: جام بزرگ

وله ایضا

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست | ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی | آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست

من جهد کنم با اجل خویش نمیرم | در مردن بیهوده چه مردی و چه ثوابست

من خواب ز دیده بمی ناب ربایم | آری عدوی خواب جوانان می نابست

شیخم عجب آید که چگونه بردش خواب | آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

این نیز عجبتر که خورد باده نه بر چنگ | با نغمه زیرش می ناب شتابست

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب | نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

نه نقل بود ما را نه دفتر و نی نرد | وین هر سه درین مجلس ما در نه صوابست

دفتر بدبستان بود و نقل ببازار | وین نرد بجائی که خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم | خوش آنکه ربابست و کبابست و شرابست

در صفت خزان و مدح احمد ابن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود غزنوی

المنة لله که اینماه خزانست | ماه شدن و آمدن راه رزانست



از بسکه درین راه رز انگور کشیدند | این راه رز امروز چو ره کاهکشانست

چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگند | در قوس قزح خوشه انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زردست | در کیسه یکی بیضه کافور کلانست

واندر دل آن بیضه کافور ریاحی | ده نافه و ده شافک مشکست نهانست

وانسیب بکردار یکی مردم بیمار | کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ | این را ز هیجان دم و آنرا خفقانست

آن نار همیدون بزن حامله ماند | وندر شکم حامله مشتی پسرانست

تا بر زن نابر زمیش بچه نزاید | چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست

مادر بچه باید و پسر زاید یا سه | این نار چرا مادر سیصد بچگانست

مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون | بستر نکند وین نه نهانست عیانست

اندر شکم او بچه را بستر کی زرد | کرده است و بود در شکم بچه نشانست

اکنون صفت بچه انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفت او بمیانست

انگور بکردار زن غالیه رنگست | او را شکمی همچو یکی غالیه دانست

اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل | وین هر سه مرا و را ز شکم خوانست
گویند که حیوان را جان باید و دل | آن راست نخوانند دل و جان ورد آنست
بجان زان شنیدم که بود رنگ و با جانش | همرنگ یکی لاله که در لاله ستانست
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر بانست
انگور سیاهست و چو ماهست و چو دخترست | زیرا که سیاهی صفت ماه روانست
عیبش این است که آبستن کشته است | او نیز یکی دختر کی تازه جوانست
با شوی شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد | این دختر رز را نه لبست و نه دهانست
آبستنی دختر عمران به پسر بود | و آبستنی دختر انگور بجانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهانست
آن را بگرفتند و کشیدند و بکشتند | وین را بچشند و بکشند این چه بیانست
آن زنده یکیرا و دورا کرد معجز | وین زنده گر جان همه خلق زمانست
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود | ناکشتن و کشتن صفت این چه دانست



گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه اهل قرانست
آن را اگر از کشتن اینها چه زیان بود | وین را اگر از کشتن اینها چه زیانست
آن را پس کشتن نه همه رنج امان بود | وین را پس کشتن نه همه رنج امانست
آن را بسموات مکان گشت و مر این را | بر دست امیران و وزیرانش مکانست
چون دست وزیر ملک شرق که دستش | از باده گران نیست که از جود گرانست
شمس الوزرا احمد عبد الصمد آن کو | شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست
آن پیشرو این پیشروان همه عالم | چون پیشرو نیزه خطی که سنانست
مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک | مهتر به و کوچک بد لست و زبانست
در دانه و دوزانه بسر کلک میانه | دوزانه و در دانه بسر کلک و بنانست
اندر گرمش آنچه گمان بود تعین شد | واندر نمش آنچه گمان بود گمانست
خورده بگرش هست که خورده نگرد کس | در کار بزرگان همه ذلت و هوانست
دینار دهد نام نکو باز ستاند | داند که علی حال زمانه گذرانست
مر حاشیه شاه جهان را و حشم را | هم مال دهنده است او هم مال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن
اینجا شبه شاه رگست و شریانست

دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست

چون با ضربانست کند قوت او کم
ور کم نکند بیم خناق و همه جانست

چون بی ضربان باشد نیرو دهد او را
ور نه دل ملکت را بیم خفقانست

اینکار وزارت را که همی اند خواجه
نه کار فلان ابن فلان ابن فلانست

بود آنهمه کان را غرض و مصلحت خویش
او را غرض و مصلحت شاه و جهانست

هرگز نبدهد خوردمنش را بر خود راه
کز خوردمنش محتشما زاحد نانست

از پشه عنا دارد مل پیل بزرگست
وز مور فنا بچه شیر ژیانست

خسرو شه ملکت بود او دوله ملکت
ملکت چو قران او چو معانی قرانست

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ
وین کار سگ و گرگ و رمه بر شبانست

ملها رمه دار نیست نه زند در رمه آشوب
نه ایمن از و گرگ و نه سگ زو بفغانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی
با آنکه بد اندیش بود سخت کمانست



گشت یک نیمه جهان او را از همت خویش
نپسندد که بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد و مغرب همه او شد گیر
هر کرا مشرق بود غرب بجز او را نشود

عجب از قیصر م آید که بر آن ساده دلست
کاو ره مسعود براندیشه و خوفا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشا که اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار شگفت
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دارد امروزین روز
دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بکه رو آرد دولت که بر او نرود
بکجا بارد چون که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او
گرد کرسال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا بشبخون نشود دولت شاه
که زمانه بطلب او سوی اعدا نشود

کرد هیجای فراوان ملک و ملک گرفت
زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود

تا نباشد ملکی چون او دین خود بنود
بطلب کردن او میر همانا نشود

هرچه اند این ملکان بنده مولای بند
هیچ مولا به تن خود سوی مولا نشود

زین فرو شر ملکان نیز نباشد ملکا
هر که مولای کسی باشد مولا نشود

تا بربم و بر زیر نوای گل نوش است / تا بر گل بر بار خروش و در شانست

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد / چون فضل و هنرش را نه قیاس و نه کرانست

باد ابه بهار اندر چندانکه بهار است / باد ابخزان اندر چندانکه خزانست

## در مدح مسعود بن سلطان محمود غزنوی

صنما از تو دلم هیچ شکیبا نشود / وگر امروز شکیبا شد فردا نشود

یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا / وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من / تا مجرب نشود مردم دانا نشود

ناز کن بر من چندانکه کنی صحبت من / تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود

نکشم ناز ترا و نه دهم دل بتو تم / تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود

کوته از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی / وام خواهی نبود کاو بتقاضا نشود

بدارا دل تو نرم کنم آخر کار / بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق نومید شود از در تو / از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و در بایستگی / سخنی بر دلش از ملک معما نشود





ملکان رسوا کردند کجا او برسد / ملک آن باید کاو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب / هیچ آب نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به شود و کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار / مملکت از عدوی فرد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا که آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تنشان و سرشان / راحتی باشد تا آنکه اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سرو را تا که نپیرائی والا نشود

بنه شاسپرم تا نکنی لختی کم / نه برونق و بالیده و بویا نشود

شمع تاری شده تا نبری اطرافش / بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود

این نگارستان وین مجلس آراسته را / صورت از چشم و دل و چشم بسر ما نشود

این نشاطی است که از دلهای ما نشود / وین جمالیست که از شهد شهها نشود

این سماع خوش و این لهو و زیر و بم را / نغمه از گوش دل و گوش سویدا نشود

تا همی خاک زمین بقچهٔ عنبر ندهد | تا همی سنگ زمین لولو لالا نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی | دست تو تنگ نباشد که بصهبا نشود
تا می ناب ننوشی نشود راحت جان | تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود
ملکا بر بخور و کامروائی میکن | هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

## در صفت بهار و مدح فضل ابن محمد الحسینی گوید

وقت بهارست وقت ورد و مورد | گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت دژم رو | بکر با چون بدیع گشته و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد هرگز | پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبری است سرش همه چشم | سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله گوئی چو طفلکیست دهن باز | لبش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطئی زلبد منقار | باز منقار از زبانش عسجد
برگ بنفشه چو پشت دست درم زن | نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان ثریا | لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد

لعل نواز د



شاخ گل از باد کرده گردن چو چنگ | مرغان بر شاخ گشته نالان از صد
بلبل بر گل لسان قول سرایان | پایش دو پای و حنجره را نهاده بند
مرغ چنان چون کلنگ دهانش تنگ | در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گر نشد مهندس و ساح | اینهمه آمد شدنش چیست برآورد
نور گل اندر گلابدان نرسیده است | قطره بر او چیست چون گلاب مصعد
نور نه برداشته است باز سر از خواب | نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
ابر چنان مطرد سیاه برد برق | همچو مذهب یکی کتاب مطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد | فضل محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک سید سادات | قاعده مکرمات و فایده حد
تا نش بجوانک خصال همه ام | تابش با آدم بزرگوار همه جد
بار خدائی که جود را او کرم را | نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسینی است ستوده | دو طرف او چنان دو حد ممهد
وان هنر سعد که هست بدو در | هست چنان گوهری که هست پسند

تا نبود روضهٔ مبارک محمود — عود نروید بر او نه سنبل و نه ند

مرد خردمند کش خرد نبود یار — باشد چون دیده که باشد از رمد

مرد هنرمند کش نباشد گوهر — باشد چون منظری قواعد او رد

این هنری خواجه جلیل چو دریاست — با هنری بی‌شماره گوهر بی‌عد

صاحب مخبر کسی بود که نباشد — منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کاو گیرد و نبخشد هرگز — بس کس کاو گیرد و ببخشد سرمد

خواجه بسان غضنفر است که همت — بستدن و دادنش دو دست مسعد

معطی مالش بدان دهد که نجوید — وانکه نجوید از دست مال مبلد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب — بسکه عمل هست قول او مسعد

خواجه چنان ابر با نکت دار سطرناک — هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه چو ابر دمنده ایست که جاوید — هست برنج و دل بهیئت مفرد

گر هنر زیبد و گوهر بالش — او را زیبد چهار بالش و مسند

هرکه ز فرمان او فراز نهد پای — شوم در افتد چو برق در تن او عد

بلی



هیبتش الماس سخت را بگذاند — چون بگذاند دو چشم مار زمرد

ز شرر خشم او بسوزد یاقوت — گرش نسوزد شرار نار موقد

شاعر مهتر دل است و زیرک دانا — رودکی دیگر است و نصر بن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجم — فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد

کاتب نیکست و هست نحوی استاد — صاحب عباد هست و هست مبرد

فاعل فعل تمام و قول مصدق — والی عزم درست و رای مسدد

حکمت او را ز نور باری جنت — همت او را ز فرق فرقد مرقد

شرم زمانی ز روی او نشود دور — کوه گر از خشم ساخته در اخد

گر برد و خیل مصر بر در قدرش — از هنرش فر برگیرد از کرمش مد

باشد چون نسج عنکبوت کند رد — جوشن خرگشته را و درع مزرد

هرکه قیاسش کند با صفهٔ حاتم — واجب گردد بر او ز روی خرد حد

شیر نخواهد بدست او در نخجیر — باز نخواهد بدست او مرد د

جام نخواهد بدست او در مطرب — اسب نخواهد بزیر او در مقود

تا گل خیری بود چو روی معصفر / تا تن سنبل بود چو زلف مجعد

تا بچه درنگ در میانه کهسار / تا بچهٔ گور در میانه فرقد

باش همیشه ندیم بخت مساعد / باش همیشه قرین ملک مؤبد

لبت بمی کف بجام و گوش بربط / دولت قوی تن جوان و روی مورد

## در مدح سلطان مسعود ابن محمود غزنوی گوید

دلم ای دوست تو دادی که هوای تو کند / لب من خدمت خاک کف پای تو کند

تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم / نخورد بر ز تو آنکس که هوای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و بلای تو چنین / شاید ار هر چه کند عشق و بلای تو کند

نکنم بر تو جفا گر تو جفا قصد کنی / نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود و دل پس تو / تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانه و جعد تو کند / مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی / در کند بیچکسی زلف دوتای تو کند

بلبلا گر دستانند بدل برده دلان / آنکه آن زلف خم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی / تا چو تو جاکر تو بنزد دعای تو کند



از لطیفی که تو ای بت وز شیرینی / ملک مشرق همه است [illegible] تو کند

میر مسعود که هر چون تو ازو یاد کنی / طالع سعد همی سعی و عطای تو کند

همه کار تو ز راهنمای تن خویش / خرد تو دل تو راهنمای تو کند

با شرف ملکت را سیرت خوب تو کند / با نهاد دولت را فر و بهای تو کند

پیکر زخم شکسته سر هفتاد سوار / گرز پیشتاد من حلقه گشای تو کند

جگر پیل بیازرد شدن روز مصاف / نیزه پیل رش دست گرای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد / کاروانگاه بصحرای رجای تو کند

نرود هیچ خطا بر دل اندیشه تو / کار خطا دور ز تو [illegible] تو کند

آنخدائی که کند حکم قضای بد و نیک / بجز نیکی نکند هر چه قضای تو کند

سنگ باران غبار در فرق کسی / که دل او نیت و قصد دعای تو کند

ملک مصر بر او آمد و خواهد که کنون / خدمت و شغل غلامان سرای تو کند

این جهان کرد برای تو خداوند جهان / وان جهان من بیقینم که برای تو کند

همه عدل است و همه حکمت و انصاف تمام / هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

تواند که جزای تو کند خلق تخیر
ملک العرش تواند که جزای تو کند

پیش از این نیز بجای تو لطف خواهد کرد
از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند

نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود هرچه بجای تو کند

من رهی باز بریم مدح و ثنای تو کنم
شرف آن را نفزاید که ثنای تو کند

شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک
این جهان زیر نگین خلفای تو کند

ملک عرش چو بر خیزی هر روز ثنای
همه بر عمر و تن و جان و بقای تو کند

## در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن احمد بن حسن میمندی گوید

روزی بس خرمست می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد

خواسته داری و ساز بی غمی و بی نیاز
ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد

رفته و نامده بوده و فرسوده نی
بوده همه بودنی کلک فرو ایستاد

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزن
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد

می خورکت نوش باد بر سمن و بلگوش
روز خوش و رام و جشن بود خور و باده باد

بر چه باز جهیم جام بکف بر نهیم
تن بمی اندر دهیم کار ز صعب اوفتاد



بارد در خوشاب باز ز آستین سحاب
وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت باد سمن بر گذشت
بلبل شب خیز گشت کبک گلو بر گشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد
خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد تبیره زن است برق کمان آهن است
وقت طرب کردن است آمد حور کش نژاد

قوس قزح قوس وار کشتی قرد قوس دار
کبک دری کوس وار کرد گلو پر ز باد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد

زان می عناب گون در قدح آبگون
ساتگی مهتاب گون کز تک حوری نژاد

ویژه تو را در گهر تحفه تو را در سمر
تحفه تو را در سمر از گهر سند باد

ای بدل ذو الیزن بوالحسن بن حسن
فاضل فضل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور در همه علمی غیور
کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کرد تست جود و سخا ورد تست
دولت شاگرد تست جوهر عقل اوستاد

ای ز در آفتاب روز و شبان باب
تو مثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد

کعبه است مدحتی خوبتر از نعمتی / سخت نکو حکمتی چون حکم بوسعاد

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی / گر ندهی بیشکی زایزد خواهم عیاد

سیم تو زی من رسید جامه نیامد پدید / جامه بباید کشید جام بیایدت داد

هست در آن بس خوشی جامه زبر برکشی / بر فلکی برکشی بنده ات را بر چکاد

بنده نبازد بدان سر بفرازد بدان / چون نکند از بدان چون بچه باید کشد

تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست / تا من و تیر است و اهل دل استار باد

بنشین خورشید وار می خور جمشید وار / فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

## در مدح ابوطاهر احمد بن حسن میمندی گوید

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود / تا بسحرش دیده هر گل بی ناظر شود

گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد / وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

ابر هزمان پیش روی آسمان بندد نقاب / آسمان پر انجم او در بوستان ظاهر شود

هزمان / مخفف هر زمان

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس / یاسمین ابدال گردد سرو زنار [illegible] شود

آستین نسترن پر بیضه عنبر شود / دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بر

14

یادگار
نقی جبه دار زاده

مرغ بر بربط زبر بط ساختن دانا شود / آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود

بلبل شیرین زبان بر جوزبن داودی شود / زندباف زندخوان بر سیدبن شاعر شود

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند / این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود

باد همچون دزد گردد هر سو پوید [illegible] / بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود

هزمان در دزد افتد اندر کلبه را غارت کند / مرغ چون بازاریان بر کار ما صابر شود

نوبهار این مفرشش صدرنگ پوشد تا مگر / دوستار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اول سلطان که از گیهان متن / اختیار ذو الجلال اول و آخر شود

بر هوای خویشتن قاهر شد و تیمر کسی / آن بود کاو بر هوای خویشتن قاهر شود

نیست جابر بر کس و بر خویشتن دانگس که او / بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود

پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده / هادم بخل آن بود کو جود را عامر شود

نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر / نقش تن چون خلق تن طاهر شود طاهر شود

قدرتش زخشم سخت خویش می خیزم روان / مرد باید کاو بخشم سخت بر قادر شود

همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان / راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

ای تو رای و توی خاطر مرا معلوم نیست | هیچکس چون تو به رای و توی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر آن بسیار کن | نعمت افزون تر شود آن کس که شاکر شود
عقل تن آمرت گشت و گشت مأمورت هوا | عقل تن مأمور گردد چون هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاجر میامیز هم | هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت صابر بگاه صلح تو نافع شود | دولت نافع بگاه خشم تو صابر شود
کمتر اندر خدمتت والاتر از مهتر شود | شاعر اندر مدحت والاتر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود | تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود | طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

طایر میمون هما را گویند

## در مدح وزیر سلطان خواجه احمد

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند | باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
کوه هرجا کند از لولوی بیضای خویش (بهاری) | کوه هر حمرا کسی از لاله عنقا کند
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند | باغ چون صنعا کند چون روی بر صحرا کند
ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی | مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

کالیوه: دیوانه و جاهل

15

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس | روز آن آمد که تا بت رای می صهبا کند
من دژم گردم که با من دل دوتا گردد دوست | خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

دژم: پریشان

هر زمان جوری کند بر من مه معشوق من | راضیم راضی بهر صبح آن لاله رخ یغما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن | زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
در همی چفته کند پشت مرا گو چفته کن | چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند

چفته: خمیده و کج و چوب زر و خیار چنبر را گویند

در همی آتش فروزد بر دل من گو فروز | شمع را چون برفروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار | نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
در فکنده است او مرا در دل غربت گو فکن | غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملکت سلطان که در بخت و جود او | خواهد او را گر میان خلق بی همتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند | رنگ رویش مشک را چون لولوی لالا کند

اشهب: عنبر سفید

روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ | روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت | خاکپای تو توتیای دیده حورا کند
روز رویش تیره شب را از نور روزانی کند | دود خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا رو شد دل از خنده شود / گر زمانی بخت خواجه شدی صفرا کند
شدی صفرا ز بخت خواجه بحیا عجب بود / ساعتی دیگر بصلح و دوستی پیدا کند
همچو معشوقی که سالی با تو همراز شود / ناز را وقت عتاب در میان پیدا کند
دولت مسعود خواجه گاه گاهی سرکش شد / تا نگوید خواجه فرخنده از عمدا کند
با چنین کم دشمنان که خواجه آغاز زد سر جنگ / اژدها را حرب ننگ آید که با عربا کند
دشمنش اندیشه بد کرد و بر گردن فتاد ضد / او فتد بر گردن آن کاندیشه بیجا کند
هر که او دارد شمار خانه با مار آرات / چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند
ابله آن گرگی که او نخچیر با شیران کند / احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
نه هر آنکو مال دارد میل نرمی ملکت کند / نه هر آنکو تیغ دارد قصد نرمی هیجا کند
دشمنش را کو شراب جهل چون خوردی تو دوش / صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند
با بزرگان زرکان جهان پهلو زدی / ابله آنکس کو بخاری جنگ با خارا کند
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ / چون ستیزیدن با چراغ روشن زهرا کند
مرمگس خطاف را لقمه بماند در گلو / چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند

16

خواجه بر تو کرد خاری آن سلیم دل بود / خوار آن خاری که بر تو زین سپس غوغا کند
هر که او مجروح گردد دیگر از نیش ملک / موش گردد آید بر تو ما کار او رسوا کند
ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو / کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند / تا همی ابر بهاری باغ را زیبا کند
قدر تو پیشی کند کردار تو خوشی کند / بخت تو خوشی کند کردار تو بالا کند

در صفت بهار در مدح خواجه احمد بن عبد الصمد وزیر مسعود غزنوی

نوروز روز خرمی بی عدد بود / روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را / مفرش کنون ز گوهر و سند زند بود
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او / چون صد هزار اخگره که بر طرف مد بود
نرگس بسان حلقه زنجیر زرگر / کاندر میان حلقه زرین وتد بود
اندر میان لاله دلی هست عنبرین / دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
این خاک راست والد و گل ماشد شد ولد / بس رشد والدی که لطیفش ولد بود
ابر گهرفشان را هر روز پیت بار / خندیدن و گریستن و جزر و مد بود

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه — پرده زبرجدین و عقیقین ره بود
سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود — زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود
بادام چون پیاپی بار و برز باد — چون دست راد احمد عبد الصمد بود

## در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار — باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گلبوی کوهسار از مرغزار — وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است — مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح — وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر چادر زد چادر زد اندر بوستان — باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر بپیش — وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافه مشک است هر چه آن بگذری در بوستان — دانه در است هر چه آن بنگری در جویبار
این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی — آن دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ بازان است گوئی شاخ شاخ شاسپرم — پای بطان است گوئی برگ شاخ چنار

این برگ



این برنگ سبزه کرده پای بهار ابرشم — وان بمشک تره کرده حلقه‌های مشکسار
ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط — لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
این چنین تاری کجا باشد بزیر تار آب — وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب تار
پنجه برگ سمن بر عارض نسرین پدید — ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود — وان چو روی زرد کرده بر وی از مژگان نثار
سوسن آزاده و شاخ نرگس بر هم جفت — نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاده یار
این چنان زرین مشکدان بلورین یاره — وان چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد — بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان — وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
زر و گل پنداری نهاده روی را بر نسترن — نسترن پنداری گرفته زر و گل را در کنار
این چو زرین چشم و بر وی لعبه سیمین چشمه — وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار
ابر پنداری فوج فوج اندر هوا تاخته — آب پنداری موج موج اندر میان رودبار
این چو روز بار لشکر پیش میر راد — وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل — کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این نگردد جز بر اخیار الا حق و راستی — وان نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش ببوسد هر زمانی آستین — طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مژده به نصرتهای بیحساب و بیعدد — وان کند عهده به ملک بیکران و بیشمار

چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من — چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد — وان کند بر پشت شیران مهره شیران شیار

آهنین رمحش چو آید بر دل پولادپوش — نیزه تیغش چو آید بر سر خنجرگذار

این بدرد ترگ رویین را چو نرم نازتر — وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان — هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملکت از یزدان عطا — وان همی گوید که دارم از تو دولت استعار

اختیار دست او جود است و جود بی‌قیاس — اعتقاد رای او عدل است و عدل بی‌عوار

این نگردد الا بتوفیق ازل این اعتقاد — این نگردد الا بتایید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو — طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد



این مراد عاجلش حاصل کند از شهریار — وان هوای آجلش حاصل کند از اشطار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون — تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید به عمد اختران — وان دوام عمر او خواهد انجم از کردگار

دست او خالی نخواهد ماند تا بی هشتصد — پای او خالی نخواهد ماند سالی صد هزار

این ز عالی گاه عالی مسند و عالی کلاه — وان ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

## در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار — کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وائک بیامده است به پنجاه روز پیش — جشن سده طلایه نوروز نوبهار

آری هر آنگهی که سپاهی شود به رزم — زاول به چند روز بباید طلایه‌دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود — این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن — راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک — آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید ماهیان زمستان که در سفر — نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دو دیده مملکت او غبار شد / با لشکری گران و سپاهی گرانه کار
برداشت تاجهای همه تارک سمن / برداشت بچه‌های همه ساعد چنار
بستد عمامه‌های خز سبز ضیمران / بشکست حقه‌های زر در میوه دار
در باغهاش ماند گروه از پس گروه / در راغهاش کشید قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سفید شد / زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون زمستان چنین بدید / اندر زمان ایستاد چو جاسوس تیزار
نوروز را بگفت که در خانمان ملک / از فر زینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید / هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن / از دست یاره بربود از گوش گوشوار
غنیاگرانت فاخته و عندلیب را / بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر ای / گر ماه دی برآرم تا چند گه دمار
گرد آورم سپاهی دیبای زرد پوش / زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از باغوان گر کنم از ضیمران کلاه / از نارون پیاده و از ناردان سوار



و ترس و قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان / وز بانگ رعد آینه پیل بی‌شمار
نوروز پیش از آنکه سراپرده برزند / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان / از پیش خویشتن بفرستاد کارکار
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن / صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر آوری شب تیره سیاه / زود آتش بلند برافروز روزوار
برعزم جنبش این نیت من که کرده‌ام / نزد شهنشه ملکان به زا اسکدار
از من خدایگان همه شرق و غرب را / در ساعت این خبر بگذاری خبرگذار
زنهار تا نگوئی با او حدیث من / تو بر زبان خویش دگر باره زینهار
زیرا که هست حشمت تو پیش از آنکه تو / با او سخن مواجهه گوئی و آشکار
با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث / تا حاجب این خبر برساند بشهریار
گو ای گزیده ملک بحق آسمان / ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان / در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با فال فرخ آییم با دولت بزرگ / با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی / با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با عندلیبکان کله سرخ چنگ زن / با یاسمینکان سپیدروی شکبار

تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید / که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی کنی و باده خوری سال سالیان / شکر گزی و نوش خوری شاد و خوار

بر سبزه بهار نشینی و مطربت / بر سبزه بهار زند سبزه بهار

ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف / مال شهان ببخشی از غور تا بقار

توران بدان سپه دهی ایران بدین نبر / مشرق بدین قبیله و مغرب بدین تبار

سیصد هزار شهر کنی پر ز قیروان / سیصد هزار باغ کنی پر ز قندهار

سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر / سیصد امیر گیری پیش از بغیدار

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم / اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار

بابل کنی برابر مطربان خویش / خلخ کنی وثاق غلامان میگسار

افریقیه اصطبل ستوران بارگیر / عموریه گریزگه باز بازدار



باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان / بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار

بهتر بود خزینه زر تو از خزر / بهتر بود قمطره عطر تو از قمار

زرادخانه تو بود هشتصد کلات / انبارخانه تو بود هشتصد حصار

قیصر شرابدار تو و چیپال خوان زن / خاقان رکابدار تو و فغفور پرده دار

آنها که مغدان زمیند و مرتدان / از ملت محمد و توحید کردگار

مر مهتران‌شان را زنده کنی بگور / مر کهتران‌شان را مرده کنی بدار

جیحون گذاره کردی سیحون کنی گذر / زان سو مدار کردی زینسو کنی مدار

غل برنهادن تو بجیحون در رود نیل / غل بود برنهاده بجیحون بر استوار

جز تو نه بست کردن جیحون کسی بغل / واندر نزاند پل بجیحون درون هزار

دو سال یا سه سال دوان بود بایست / جسری بر آب جیحون محمود نامدار

در مدت دو هفته ببستی تو ای ملک / جسری بر آب جیحون زان بهتر از هزار

سالار خانیان را با خیل و با خدم / کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار

تا هر کسی گرفته نباشد خدای خشم / پیش تو ناید و نکند با تو چارچار

| | |
|---|---|
| پور تکین که خشم خدا اندر او رسید | او را از آن دیار دوانید بی دیار |
| تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر | تا روز او سیاه شد و جان او فکار |
| او مار بود و مار چو آهنگ او کنی | اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ و غار |
| در شاه گشت و را بود از آن قبل | کز غار و سنگ هیچ امیری نگشته بار |
| یا رب هزار سال ملک را بقا دهی | در عز و در سلامت و در دین و در دول |
| در زینهار خویش نگه داری و بد خویش | او را و خانمان وی‌ش را ز روزگار |
| از روی او و روی همه اولیای تو | مکروه باز داری ای ذوالجلال بار |

در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم گوید رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر | با طالع سعادت و با کوکب منیر |
| ابر سیاه چون حبشی دایه شده است | باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی به شیر |
| گر شیرخواره لاله‌ستان است پس چرا | چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر |
| صلصل به لحن زلزل وقت سپیده دم | اشعار بونواس همی خواند و جریر |
| بر بید عندلیب زند باغ شهریار | بر سرو زندباف زند تخت اردشیر |

بورتکین حاکم ترکستان — زمان — دولیا — بهارکت — خوب — خوبت — فاخته — شاعر عرب — بلبل



| | |
|---|---|
| عاشق شده است نرگس تازه به کودکی | تا هم به کودکی قد او شد چو قد پیر |
| با سرمه‌دان زرین مانده خجسته راست | کرده به جای سرمه در آن سرمه‌دان عبیر |
| گلنار همچو درزی استاد برکشید | خاره حریر بیجاده گون حریر |
| گویی که شنبلید همه شب ز زر کوفت | تا بر نشست کرد بر ویش بر از زریر |
| بر روی لاله تیر شنگرف برچکید | گویی که در شن همه شنگرف داد و قیر |
| بر شاخ نار بشکفه سرخ شاخ نار | چون از عقیق نرگس دانه بود صغیر |
| نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب | خنیاگری فکنده بود حلقه زریر |
| برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود | در دست شیرخواره به سرمای زمهریر |
| دال نسترن چو مشک فروشی است غالیه | در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر |
| اکنون میان ابر و میان سمن‌ستان | کافور بوی باد بهاری بود سعیر |
| مرغان دعا کنند به گل بر سپیده دم | بر جان و زندگانی بوالقاسم کبیر |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار |

خطاط — گل زرد — فرخار

آن گل که مرا و را توان خورد بخورش — از خوردن او روی شود چون گل بار
آن گل که بود او را اشجار باگشت — و اندر شدنش باشد اشجار بر اشجار
آن گل که بگردش در نخلند فرادان — نخلش ملکانند و بگرده اندر احرار
[آزادگان]
همواره بگرد گل طیار بود نخل — وین گل ببوی نخل بود دایم طیار
در سایه گل باید خوردن می چون گل — تا بلبل قوالت برخواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج — تا بادی بر فکند برگ بخروار
آن قطره باران بین از ابر چکیده — گشته سر هر برگ ازان قطره پر بار
آویخته چون رشته دستارچه سبز — سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار
یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن — اندر سر هر سوزن یک لولو شهوار
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر — بر طرف چمن برده رخ سرخ گلنار
گویی مثل بیضه کافور ریاحی — بر پرم حمرا به پراکند بت عطار
[پرم / بافته [illegible]]
وان قطره باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه به نیچیل به ادرار
گویی که مشاطه بر فرق عروسان — مروارید همی ریزد باریک بمنقار

۲۷

وان قطره باران سحرگاهی بنگر — بر طرف گل ناشکفیده براسیار
همچون سر پستان پری روی عروسان — و اندر سر پستان بر شیر آمده هموار
وان قطره باران که چکد ابر لاله — گردد طرف لاله ازان باران انگار
پنداری تبخاله خردک بدمیده است — بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
[کوچک]
وان قطره باران که بر افتد بگل سرخ — چون اشک عروسی است برافتاده بگلنار
وان قطره باران که بر افتد بشب خوید — چون قطره سیماب است افتاده بزنگار
[خوید سبزه رد کوبند]
وان قطره باران که بر افتد بگل زرد — گویی که چکیده است گل زرد به بیمار
وان قطره باران که چکد بر گل خیری — چون قطره می بر لب معشوقه میخوار
وان قطره باران که بر افتد بسمن برگ — چون نقطه سفیداب فتد از بر طومار
وان قطره باران ز بر سوسن احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار
وان قطره باران ز بر سوسن کوهی — گویی که ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر — چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار
آن دایره ها بنگر اندر شمر آب — هر که که در آن آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرکار شد آن قطرهٔ باران — وان دایره آب بسان خط پرگار

هرگز نشود دایره وان مرکز باران — صد دایره در دایره گردد به یکبار

آن دایرهٔ پرگار از آن جای نجنبد — وان دایره در جنبش صعب آرد رفتار

هرگه که از آن دایره انگیزد باران — وز باد در آن چین و شکن خیزد و زنهار

گویی علی ارسطاطون پیداست — از باد جهنده متحرک شده نهار

[illegible] سقلاطون
که ز [illegible] چشم [illegible]

وانگاه فرو بارد باران [illegible] — گیرد شمر آب دگر صورت و آثار

گردد شمر آید ون چو یکدام کبوتر — دیدار زیک حلقه بسی سیمین منقار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر — در زیر طبق مانده ز مقناطیس احجار

این جوی معنبر بروین است آمیخته صندل — پیش در آن بارخدای همه احرار

گویی که همه جوی گلابست و در حق است — خوبست بدیدار و بدیع است بکردار

زین پیش گلاب و عرق دیده احمر — در شیشهٔ عطار بد و در خم خمار

از دولت آن خواجه علا ابن محمد — امروز گلاب است و رحیق است در انهار

آن سید سادات زمانه که نخواهد — شاعر مدحش ز خداوند ستغفار



از تیغ تو بالا نکند موی بد و نیم — وز چرخ به نیزه بجهد کوکب سیار

گر ناوک انداز و عمدا بفشاند — پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار

ای بار خدائی که همه بار خدایان — دادند به اصل و شرف و گوهرت اقرار

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت — مشک است بدانجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک — کافور نخیزد ز درختان سپیدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت — گلبرگ نباشد عجب اندر سر ازهار

جبارتری چون متواضع تر باشی — باشی متواضع تر چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بوده است ابیات — دایر دو رسانید سزا را بسزاوار

انگشتری جم برسیده است بجم باز — از دیو نگون اختر بد روز شده آوار

جبار همه کار بکام تو رساند — باد آت شب و روز خداوند نگهدار

ولهُ ایضاً

بدهقان که بود رگفت انگور — مرا خورشید کرد آتش از دور

بقبان

کآن پیش صد و هشتاد و سه روز — بدم در بسته خورشید پر نور

میان ما نه عقدی نه نکاحی / نه آیین عروسی بود و نه سور

بنودم سخت مستور و نبودند / گذشته از انامم نیز مستور

شدم آبستن از خورشید روشن / نه معذورم نه نامعذورم نه معذور

خداوندم نکال عالمین کرد / سیاه و سرنگونم کرد و رنجور

من از اول بهشتی وار بودم / رخ من بود چون پیراهن حور

خداوندم زبانه روی کرده است / سیاه و نعجن و تاریک و رنجور

کارید است زنبوران من که / من در روی من بر پوست زنبور

همی خواهم من ای دهقان کم از مزد / بچری خنجری مانند ساطور

بخنجر خنجر من باز بری / نشانه مر مرا بر پشت مزدور

بکوبه زیر پای خویش خوردم / دو کتف من پنداری چو شاپور

بچه خشت اندر اندازی بکوبم / ز پشت و گردن مزدور ناطور

بگه سیصد هزاران بر سرن / ز نذر من بدان باشی تو مامور

پنداری عظام و لحم و شحم / رگ و پی همچنین و جلد منشور



بگیری خون من چون آب لاله / چو قطره ژاله و چون اشک مهجور

فرو ریزی بجام خسروانه / نظر داری بدو یکسال محصور

مگر باری ز من خوشنود گردد / بود در کار من سعی تو مشکور

پس آنگاهی برون آور ز خمم / چو کف دست موسی در که طور

بیاد شهریارم نوش گردان / ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

## در صفت بهار و مدح شهریار

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز / می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز

بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز / فاخته نای همی سازد طنبور بساز

قدح جلبه را سر بسجود آور زود / که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز

بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه / به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

گر همی خواهی بنشست ملک وار نشین / ور همی تا خبر آری ببوی خوبان تاز

مردان از بر خویش و بپران از کف خویش / بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

زر ستان مشک فشان جام ستان بوسه بگیر / باده خور لاله سپر صید فکن چوگان باز

ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ / سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
بخل کش داد ده و شیر کش و بدره شکاف / تیغ کش باره فکن نیزه زن تیر انداز
طلب و گیر و بنمای و شمر و زو بگسل / طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز
بستان کشور و جود و بفشان زر و درم / بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین زان هنر مرکب فرخ تو / که بیک شب ز بلاساغون آید بطراز
شخ نوردی که چو آتش بود اندر جولان / همچنان برق مجال و بر دوش باد مجاز
پایش ز پیش و ددد دستش بنهد صد گام / دستش از پیش و ددد دستش بنهد صد باز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر / سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چون ریاضتش کند رایض چون کبک دری / بخراماند کشی در ره و برگردد باز
نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف / نه به پیشش در پیچ و نه به پهلو در باز
بهتر از حوت بآب اندر و از بز بکوه / تیزتر ز آتش اندر و ز آتش بفراز
بکند در دو بیک عت از پل صراط / بجهد باز بیک جستن از کوه حراز
ره بر و شخ شکن و شاد دل و تیز عنان / خوش رو و سخت سم و پاک تن و خاک انداز

گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق / تیز و فربه و نزار و قوی و پهن و دراز
برق چه باد که در روز دو و کوه فراز / شیر دل پیل قدم گور تک آهو رواز
که کن و بار کش و کار کن و راه نورد / صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز
بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه / بدود گر بدوانی ز بر تار طراز
بچنین اسب نشین و بچنین اسب گذر / بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز
رخ دولت بفروز آتش همت بنشان / دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز
بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای / درهای حدثان دخمهای کمباز
بجهد از سر تیغت غضنفر به پلنگ / زبد از کف رادت [illegible] بجهاز
ماه را راس و ذنب [illegible] از برج / تا ز سعد تو ندارند مران [illegible] جواز
داکر فضل تو [illegible] / چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز
نصرت از کوه بهر نیت فرو داده / دولت از گوشه تاجت قرار
همچنین شاد زی و دیر زی و خرم زی / همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز
دست زی می بر و بر نه بسر پیکان تاج / جام بر کف نه و بر نه بدل اعدا گاز

کُش و بند و بر و آور کن و کار و خور و پوش
کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و چن و باز و کر و بون و دو و کن
زر و جام و گل و کوی و دل و لب و ردی و ره و باز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و رخ یار
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

## در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

عاشقا را دیده از سنگ دل آزاد باد
گر سوی دلبر درآید عشقبازی باز باز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل گم گشت و چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

من نیازیدم تو گشتم دهر گاو شد چو من
عاشق نازی تو میرسدش بر هر گونه ناز

آن ستم کز عشق من دیدم نه بیند هیچکس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاک زاد

آن خداوندی که حکمش گر بباز اندر رسی
پهلوی او یک بدیگر برنشیند باز باز

آن قلم اندر بنانش که مغز و کُه دل
دشمنان زو در مذلت دوستان در جاه و دول

آسمان تیغی که هست از رشک او بر جدر
هم قدرخان در بلاساغون و هم خان طراز

بازل کوهی بزرگ

بلاساغون و طراز نام دو شهر است



برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز نشنیدستی طرازی زین طراز

در عیان عنبر فشاند در نهان لؤلؤ خورد
عنبر است او را بضاعت لؤلؤ است او را جهاز

قامت کوتاه دارد در دهن شیر ژرم
گونه بیمار دارد قوت کوه طراز

ایزد آن دید که تا تو از عدم پیدا شدی
بسته شد درهای بخل و آن یکی بگشت باز

خدمت تو بر مسلمانان چون نماز دیگر است
وز پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عزت بماند اندرین عزت بناز

نوش خور دینار ده شمشیر زن ملک ستان
عالم را گیرنده
داد کن پیدا دکن دشمن فکن بنده نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بنه
ناصحت را گو گرای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت رویان نشین نزدیک دلخواهان بناز

در ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز

## در مدح احمد ابن حسن میمندی فرماید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله چون در روی شد چون روی بت رویان بدیع … سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته باز … وقت شبگیر ان بنطع سبز بر شطرنج باز

لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین … چون دهان لعبتین در گوش سیمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ چنار اندر رکوع … فاخته چون مؤذن آوازاو و بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجهٔ کیتی نگون … سر بزانو بر نهاده رخ به نیل اندوده باز

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروز گر … آن فریدون فر کیخسرو دل رستم براز

هر زمان از فرط عدل او جهان گردد گزند … زعفران کر کاری آرد بر دو دندان گراز

هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود … حرص چون چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صراف است و که بزاز هر گز کس ندید … رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز

گر چنو یک صیرفی بودی و بزازی یکی … دیبه و دینار نه مقراض دیدی نه گاز

هر یکی کان بحجره کنیت و بر نام او ست … خود نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه باز

آفرین زان برکسی کاو بشنود در تیره شب … بانگ پای مورچه از زیر پای شصت باز

همچنان سنگی که سیل آنرا بگرداند بکوه … گاه زانسو گاه زینسو که فرازد گاه باز





چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب … چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

رخش فرمان و برای لشکرانم و شبدیز نیل … زخش فرمان و براق لشکرانم و شبدیز تیز تاز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد … برده آهو جره و روباه عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب … گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز

هست با خط تو خط چینیان چون خط آب … هست با شمشیر تو اقدام شیران خر گواز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان … تا همی ملکت بپاید در بر ملکت بناز

کنج نه کو هر فشان صهبا کش و دستان شنو … باره ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز

روی بین و زلف جوی و خال خار و خط بری … کف گشای و دل فروز و جان بدی و دم فراز

جز بکرد گل مگرد و جز بگرد مل مپوی … جز بنای و دم مزن و نرد جز با می مباز

## در مدح خواجه ابو العباس غزنوی گوید

چار ساتگینی نبید و سیمین کاس … باده حرمت و حق نشناس

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد … نه از گروه کرام است نه عدد اناس

نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان … چو کارنامهٔ مانی در آب گون قرطاس

فرو کشید گل زرد روی بند از روی ... بر آورید گل مشکبوی سر ز برس

همی نگار کند ابر شامگاهی در ... همی عبیر کند باد بامدادی آس

درست گوئی نخاس گشت باد صبا ... درخت گل شده همچون کنیزک نخاس

خجسته را بجز از خورد پا ندارد کوش ... بنفشه را بجز از کرک ندارد پاس

هزار دستان این مدحت منوچهری ... کند روایت در پیش خواجه بوالعباس

بزرگ بار خدائی که ایزد متعال ... یگانه کرد بتو فیق از جمیع الناس

همه بدادن خیرات مرد را همت ... همه بدادن مال است مرد را وسواس

چو عدل او همت آنجا که نباشد جور ... چو امن او همت آنجا که نیست هراس

هزار بار ز عنبر نشی تر است بخلق ... هزار بار ز آهن قوی تر است بباس

خدای عز و جل از رشش نگه داراد ... مکاره دو جهان و وساوس خناس

## در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

بسمن بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاق ... عجب نی گر بت گردد ز بوی مشک شش تا قش

چو مار افسای عنبر ش در مار شد ز لعنتش ... که هم زهر است و مار افسای و هم مار است در ساقش



بخواب اندر سحرگاهان خیالش را در آغوش ... همی بوسم سیه زلفین و آن رخسار براقش

ز خواب اندر چو برخیزم سیه گردم ... از آن جادو و از آن آهو سیه چشمش دو نه طاقش

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل از آن آهو ... کنون آهو و شاخ گشت و جادو گرد او دشتاقش

مرا بر عاشقان داده یکا منشور سالاری ... که طومارش گل زرد است و شیرکان در ذرقش

ز سالاری بمه سالی نه باشد به بهار آید بردم ... برابر بهار سیدم من از آن چه چشم زراقش

مرا بر عاشقان ملکت ز دولت شاه بایستی ... که تا من از زره حکمت بدادی دادا آفاقش

بتان را پیش بنشانمی بهم با عاشقان یکجا ... بلای زلف معشوقان جدا کردی از عشاقش

میان عاشقان از مهر یکی میثاق گستردی ... جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش

ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق در گیتی ... چو خسرو حافظ خلق است از زرد اخلاقش

ملک مسعود بن محمود بن ناصر لدین الله ... که رضوان زینت طوبی بر د از بوی اخلاقش

جهانداری که هر که گو بر آرد تیغ هندی را ... زبانی را بدوزخ در به پیچد ساق بر ساقش

و گر فغفور چینی را دهد منشور در بانی ... نشاید هر و فش را نشاید در احد اقش

و گر خان را بر کستان فرستد مهر منشوری ... پیاده از بلاساغون دوان آید با طلاقش

دگر افلاک را با صف همه اعضای جود کردی | خیال درگه و تختش او نشستی پشت اعیاقش
دگر آذر بد انستی قضا و بر سرش کلاه ریزان | نه ابر آهسیم ادان بدعت بریکی کشتی بختیش
کمند رستم دستان به شهنشاه رکاب او | چنان چون گرز افریدون به پس سمار برقش
اگر اجرای جودش را اگر بایستی نوح | گلاب و شهد گرداند چمیش زر عرقش
همانا کف دستان چو آن دست یاران را | که هم آفات رزانت او هم آیات رزاقش
گر اخواهر بر آن با زوار و ارزاق گیرید | گر اخواهر کف دستش کند موصول ارزاقش
الا تا با دنوروزی بهار آید گلستان را | و بلبل را به شبگیران خوش آید زاد و رقش
زیزدان تا جهان باشد مراد او را املی ملکی | که ملکتهای گیتی را بود نسبت با شاقش

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای ز مردی و ز شاهی برده از شاهان سباق
ای سپاهت را سپاهان رزمگاهی تختگاه | ای ز توران تا بایران بندگانت را وثاق
ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر | ای برون آورده ماه مملکت را از محاق
ای ملک مسعود بن محمود کاحرار جهان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدان ره کاشتیاق اهل از اهل آورد | سعد و چرخ از گیتی و نام تو گیرد اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد | از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق
همچنان بار از خراسان آمدی بر پشت پیل | کاحمد مرسل بجنت آمد از بر براق
ای فراق تو دل بندگان را سوخته | صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک | هر که بود بنده تو پیر باید بی نفاق
هر یکی را مال کرد و بی ریا دادن حرام | هر یکی را زان شود با هیچ کفشاری طلاق
آسمان نیلگون تیرش زمین نیلگون | گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان و وثاق
آفتابش گرد دار گرز گران تختف | اختر انش بدار شمشیر تیزت احتراق
بد سگالت گر بر آرد از گریبان سر برون | چون کمند تو گریبانش فرو گیرد خناق
ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست | حضرت ایوان است و دولت منظر و حجلت رواق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق | بر نهادند از عجب قصر شاهان طاق
روزگار شادی آمد مطربان را هر کسی | گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق
تا بپاید آسمان را تیرگی و روشنی | تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ریدکان سیمتن … ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس دیلمی گوید

بچکلد بر چنگ آب عاشقان بر چنگ چنگ … چون کشد بر آب خوش ای از بر او چنگ چنگ

چنگ را در چنگ او همچون خمیده عاشقی … با خروش و با نفیر و با غریو با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بربسته است جان … بسته است از زلف معشوقان کمر بر گرد تنگ

زنگیی کو نه برد در چنگ او در چنگ خویش … مهر دو دست خویش ببریده بر او

دان سر انگشتان او در ابریشمهای او … جنبشی بس بوالعجب دارد شدی بس در درنگ

گویی دیبا باف رومی در میان کارگاه … دیبهی دارد نگارا اندر برنگ بادرنگ

بر سماع چنگ او باید نبید و جام خورد … می خوش آید خاصه اندر مهرگان بربانگ چنگ

خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان … بر سماع چنگ خوشتر باده روی چو زنگ

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد … آن کجا شاهان بکشکنجیر بندارد ز رنگ

آب چون آتش بود با خشم او آتش چون آب … گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

زر زنی باشد به پیش حمله اش زر رنگ دل … پنبه باشد به پیش گرزه اش پولاد سنگ

غرنو آواز … [illegible]

فریاد

مهرگان

خزان

کشکنجیر … [illegible]

بلاذی د

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او … دست او و می و جام او و کلک او و بانهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید … گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق برد و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز … زر بار و مشک سای و زرد چهره و سرخ رنگ

آفرین زان مرکب شبدیز رنگ خوش رو … آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زر رنگ

برده ران و برده سینه برده گردن برده پای … از همون دار بر و از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را … چون گوزن و چون پلنگ و چون عقاب و چون نهنگ

دست او و پای او و چشم او و سم او … ان شیر و ان پیل و ان گور و آن آهو رنگ

باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش … ابر گرد و باد کند و برق تیز و چرخ لنگ

ساق چون پولاد و گردن همچو ان کلک … سم چو الماس و دمش چون آن همچو سیاه رنگ

پیش رو چون کرکس و جولان کننده چون عقاب … راهوار آید دوان چون کبک دری همچو …

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار … فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ

خرمده اکنون بزره می ستان اکنون بر طل … مشک زیرا کنون بجز من عود سوز اکنون بنار

گاه سوی رود شو گاهی بسوی بنگ شو … روی معشوق تو رودم است … خوش …

تا برآید لخت لخت از کوه میغ بامگون | آسمان آن رنگ از رنگ او گردد خلنگ
تا برآید از پس آن میغ باد شدرو | آسمان چون رنگ بزداید ز میغ گرد زنگ
باد عمرت بیکران و باد عزت بی زوال | باد سعدت بی نحوست باد شهدت بی شرنگ
بخت بی تقصیر و محنت روز با کرد دژم | دهر با تلبیس و تنبل چرخ با نیرنگ و رنگ

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان محمود غزنوی گوید

الا یا خیمگی خیمه فروهل | که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین | شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب | مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا | فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفه سیمین ترازو | که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر | که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید | برین گردان گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری | که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد | نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید | ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت | پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من | چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من | فرود آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی و یا نه | بدانگاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کاهل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب | چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگه دارد | که عاجز گردد از هجران عاجل
برین زودی ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی / کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه و والا زنباشد / که روز و شب همی برد منازل

چو برگشت از من آن معشوق مشفق / نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه / بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی / نه زاغ دیدم آنجا و نه راحل

نجیب خویش را دیدم بیکسوی / چو دیو دست و پا اندر سلاسل

کشادم هر دو زانو بندش از دست / فرو هشتم بهویدش تا بکاهل

نشستم زیر برش چون عرش بلقیس / بجست او چون یکی عفریت هائل

همی راندم نجیب خویش چون باد / همی گفتم که اللّهم سهّل

چو ساحی که پیماید زمین را / بپیموده بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان / همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان هر دو جهان صعب / کز او خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خون همی بفسرد در تن / که بادش داشت طبع زهر قاتل



ز یخ گشته شمرها همچو سیمین / طبقها بر سر زرین مراجل

سر از دشت بوقت صبح برزن / همی گشت از بیاض برف مشکل

همی بگداخت برف اندر بیابان / تو گفتی داردش بیماری سل

بگرد اندر سر شبهای داجی / همی برخواست از شبخیز راد دل

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت / برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش گرد آن بهنگ / بکردار کمر شمشیر هرقل

رسیدم من فراز کاروان تنگ / چو کشتی کاو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز جلجل / چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان کنان گونه همزد / بسان عندلیبی با عنادل

عماری زر ترکی تو گفتی / که طاووسی است بر پشت حواصل

جرس مانند ده ترک زرین / معلق هر دو تا تا زدی بازل

ز نوک نیزهای نیزه داران / شده وادی چو اطراف سنابل

چو دیدم رفتن آن پیشکاران / بدان کشتی روان زیر حایل

نجیب خویش را گفتم سحرگاه | الا یا دستگیر مرد فاضل
بجرکت عنبرین پا دار چرگاه | بجهم گت آهنین پا در مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کو راست | معالی زاعالی وز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش | همه دیوان چو دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی | رسوم او فضایل در فضایل
همیشه زو بعهدش میر مسعود | چو پیغمبر بنوشروان عادل
در آید پیش او سایل چو بدره | در آید پیش او سایل چو جاهل
شود از پیش او سایل چو بدره | رهد از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیب او بزرگان | بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاهداران تاب | اساس ملکت و شمع قبایل

تو ای ظل خدای و نور خالص | یکی کس شنیده است این شمایل
یکی ظل مجسم ظل است و هم نور | یکی نوری که هم نور است و هم ظل
که داری هنر داری بهر کار | بزرگان را چنین باشد دلایل
توئی وهاب مال و جز تو وهاب | تو ای فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان | یکی لفظ تو کاملتر ز کامل
خداوندا من اینجا آمدستم | بامید تو و امید مفضل
افاضل نزد تو تازند همواره | که زی فاضل بود قصد افاضل
کرم مرزوق کرده ای بجدت | همان گویم که اعشی گفت و دعبل
وگر از خدمتت محروم مانم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری | الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دلیر دمرا در نظم شعرت | دل اشعار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان مسعود ابن محمود غزنوی گوید

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم — باده سوری بگیر بر گل سوری بچم

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس — دست چغانه بگیر پیش چغانه بچم

از پس نرد باز داوگران تر ببر — وز دو کف ساتکین ساتکنی کش بدم

ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندر آی — زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم

شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش — باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش — غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم

قمری در شد بحال طوطی در شد برقص — بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

در حرکات آمده است بر سر گل عندلیب — در حرکت آمده است شاخک شاه اسپرم

باغ علمدار گشت بر علم شد سیاه — برق چنان چون ز زر ریگ و طراز علم

زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم — باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم

بر دم طاوس باد بر سر هدهد کلاه — بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم

گردن اسبه قمری معدن چیمی ز رنگ — دیده هر کبک گاه مسکن میمی ز دم

رنگ رخ لاله را از بنه و عود را خال — شاخ گل زر دراز می و مشک است شم

ماهی در آبگیر دارد جوشن عین زره — آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

باد زره گر شده است آب مسلسل زره — ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم

صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر — نارور اند همی مدح جریر و خثم

بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر — بر پر هر کبککی بدر قم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله بیکجا دعا — بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

بار خدائی که او جز برضای خدا — بر همه روی زمین می ننهد یک قدم

شاه جهان بوسعید ابن امین دول — حافظ خلق خدای ناصر دین امم

از بر امل برین وز بر تخت پدر — هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد کران بر سپه و خرگه — مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولت او غالبست بر عدوی و جز عدو — طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست ببد ز سیمون نیست ببد مضطرب — نیست ببد بر و بار نیست ببد متهم

شرم خدا غالب است بر دل وی آفرین — شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم

بدسگاله بخلق بد نبود هرگزش — کآنکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم

دیو است آنکس که هست عاصی در راه او — دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم

ایزد بعث آسمان کرده است اندر قرآن — لعنت دین اندر جای بر تن دیو دژم

خسرو ما پیش دیو جم و سلیمان شده است — وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

بالله نزدیک من به زاین سوگند نیست — کز همه دیوان ملک رود برآرد بهم

یا بجهدشان بجهل یا بخشدشان به تیه — یا بگذارد به تیغ یا بگذارد به غم

تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای — همچو پیمبر زده است بر در بیت الحرم

نز پی ملک زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم

بلکه زبهر خدای و ز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم

دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب — هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم

بیوراسب لقب ضحاک

هم بگه بهرام گور هم بگه نوشیروان — هم بگه اردشیر هم بگه رستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر بیگانه را دست ببندد بر عجم

آخر دیدی نماند ستم ستمگران — زانکه جهان آفرین دست بدارد ز ستم



ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید — نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کراست — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق — اوست مهیا بجهد اوست مصفا ز ذم

تا نخرد کس شمار جنبش چرخ و فلک — تا نخرد کس بدید منبع جذر اصم

شاد روان باد شاه شاد دل و شادکام — گنجش همه روز بیش بخشش هر روز کم

دست سوی جام می پای سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

## در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن

بکردار زنی زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — از آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بر او چون چشم بیژن

همی برگشت گرد قطب جدی … چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت … چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه … چنان دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پیداست این منبر مجره … زده گردش نقط از آب روین
تعالیم پیش او چون چار خاطب … به پیش چار خاطب چار موذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی … کشنده نه و سرزن نه و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده … چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم … سمش چون از آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من به تقریب … چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید … چه خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده … که هر ساعت فزون گردش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل … هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلاب … فرود آرد همی احجار صد من

یادگار
نقی عبدالله زاده

ز روی بادیه برخاست گردی … که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان … بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر … یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر … که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی … که کردی گیتی را تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ … بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی شد شدر … که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی … بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت … که کوه اندر فتادی زاو بگردن
تو گفتی هر زمانی زنده پیلی … بلرز اندر زنخ پشه کان تن
فرو بارید باران از گردون … چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد … جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو … دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزم | بگت خیزید ثعبانان زمین
نماز شامگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکن
چو بردار زی پیش روی او شان | حجاب از روی دست برهمن
بدید آمد هلال از جانب کوه | بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سه از هم باز کرده | ز زر مغربا دست آور بکن
و یا پیه آهن نیا که دارد | ز شعر زردینی را و بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت | از آن خیزد چو ریحان ز معدن
بدرگاه سپه سالار مشرق | سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی ابن عبید الله صادق | رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملکت ایران و توران | مبارک سایه ذو الطول ذو المن
خجسته ذو فنون رهنمونی | که در هر فن بود چون مرد یک فن
سیاست کردنش بهتر سیاست | ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن
یگانه گشته از اهل زمانه | بالفاظ متین ورای متقن

محکم





تهمتن کارزاری کاد به نیزه | کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا | چنان دیبای بوقلمون تلون
که گر زیشو بدو در بنگرد مرد | بداند در زمین بشمار دار زن
بطول و عرض در رنگ و گوهر و حد | چو خورشیدی که در تابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ | بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز دری | ز هم باز او شد اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب | هنرور بارجوی و حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده | رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب | ز اقصای مداین تا به مدین
زبان دشمنان در پیش ضربت | بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش الحمد | بیاموزند ابجد را و کلمن
نسب داری حسب داری فراوان | از ایرا نسبتت نیکست و مسکن
الا تا مومنان دارند روزه | الا تا هندوان گیرند لکهن

| | |
|---|---|
| بدیها بار باشد عنبر تر | کوه اندر بود کان ضماهن |
| زیر دارد درخت ارس کافور | نخجیر دار میان لادلادن |
| زبادی خرم و خرم رشادی | میان مجلس شمشاد و سوسن |
| انوشه خور طرب کن جاودان زی | درم ده دولت خوان دشمن پراکن |
| بچشم بخت روی ملک بنگر | بدست سعد پای نحس بشکن |
| بدولت چهره نعمت بیارای | بنعمت خانه همت بیاکن |
| همه ساله بدلبر دل همی ده | همه ماهه بگردان دن همی زن |
| همه روزه دو چشمت سوی معشوق | همه دقه دو گوشت سوی ارغن |

در نعت حمام فرماید

| | |
|---|---|
| ای پیکر منور محرور خون چکان | ثعبان آتشین دم رویینه استخوان |
| گوئی سمندری که باتش کنی مقام | یا مرغ آبی که بابت بود مکان |
| با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع | با خبرت مقارنه با آبت اقتران |
| همواره با فضای تو ام دیو دم پری | پیوسته در هوای تو هم بردهم جوان |



| | |
|---|---|
| اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط | وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان |
| ترکیبت از طبایع و مستغنی از جواب | در موقفت جهنم و در ساحتت جنان |
| خاک است طینت تو و با آب هم مزاج | دلو راست طالع تو و با حوت همعنان |
| چون که جدا نمیشوی از تخت کیقبس | چون جم گریزیت از جام بگرمان |
| خلقی فسرده بری زن و مرد یک بیک | لیکن برآوری همه را دیگر از دهان |
| در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر | چون دشمنان خسرو کیخسرو استان |
| از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد | تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان |

در مدح حکیم ابوالقاسم حسن المتخلص بعنصری ملک الشعراء سلطان محمود غزنوی در لغز شمع گوید

| | |
|---|---|
| ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن | جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن |
| هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند | گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن |
| گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب | ور نه عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن |
| کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم | عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن |
| پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی | پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن |

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی   چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است   هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

زنار

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان   بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهان

فراوان

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست   دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان   دوستان در راحت از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز   هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی   آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر   اشک من چون بر زر زیر پخته برگ یاسمن

راز دار من توئی همواره یار من توئی   غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته در چمن   روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

گل زرد

رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا   نا غنوده باشم همه شب روز باشم با دو سن

خراب

از فراق روی تو گشتم عدوی خواب خویش   وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

شیفته

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام   نیستند از یاران راز دار و نی وفا اندر دو تن

---

۲۸

تو همیستائی و من بر تو همی خوانم بمهر   هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

عنصری

اوستاد اوستادان زمانه عنصری   عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع   طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر   گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر   تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان   طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو   روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن

در بار و مشک ریز و نوش طبع و زهر جهل   جان فروز و دلگشای و غم زدای و لهو تن

کو جریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید   رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن

کو خطیب و کو امیه کو خطیه کو کمیت   اخطل و بشار و بردان شاعر اهل یمن

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی   وان صبور پارسی وان کرگری حک زن

آن دو کرکانی دو رازی و دو دو لوالجی   سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده معتکن

این بانی ابن رومی ابن معتز ابن فیض   دعبل و بوسیمس و آن فاضل که بود اندر قرن

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند شان | عروه و عفرا هبیده و لبیبه لیلا سکن
وان دو امرء القیس وان دو طرفه و دو نابغه | وان دو حسان و سه اعشی وان سه جرول برزن
زینجا را پنج و پنج از بلخ و پنج از مرو و باز | هشت نیشابوری و سه طوسی و سه بوالحسن
کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند | تا عزیزی روضه بپسندند و طبیعی نسترن
تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز | نی بر آثار دیار و رسم و اطلال و دمن
آن رسول مرسل این شاعران روزگار | شعر او فرقان و معنیهاش سر تا سر سنن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست | هرچه در فردوس‌ها را وعده کرده ذوالمنن
کوثرات الفاظ عذب او و معنی سلسبیل | ذوقها انهار خمر و دوزنش انهار لبن
لذت اشعار خمر اوست ما را بی حساب | راحت ارواح لطف اوست ما را بی سخن
از کف او جود خیزد وز دل او مردمی | از تب مشک تبتی وز عدن در عدن
وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار | وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن
همتش آب و معادن ام و پنداری ولد | حکمتش علم و جلالت خال و هشیاری ختن
زین فنون و شعر شاعران معنوی [illegible] | این حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن

یادگار

در زغن هرگز نباشد فر اسب راهوار | گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن
حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد | نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر | کامزن چون زنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
یوز جست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک | بر جه آهو دو و روباه حیله گور دن
چون زبانه اندر آتش چون سلحفات اندر آب | چون نعایم در بیابان چون بهایم در دمن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و نرم کام | شخ نورد و راه جوی و سیل برد و کوه کن
پشت اوی و پای وی و گوش اوی و گردنش | چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن
بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق | در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن
بر طراز آخته توبه کند چون عنکبوت | بر بدستی جای بر جولان کند چون باب زن
رخش‌ها او لاغر و شبدیزها او کندرو | وردها او ارجل و یحموم‌ها او ار کهن
این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا | از چنین وادی به تا می سنگناک نیش زن
از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان | وز عطش گشته سبیلش چون گلوی اهرمن
گشته رودیها دیه چون خانه جوشن گران | از نشان سوسمار و نقش‌ها زان شکن

همچو آواز نگان آوای کرمان کاندر او | همچو جعد زنگیان شاخ گیاه بر عکن
پر چنین اسبی چنین دشتی که دارم در شبی | تیره چون روز قصاص و تنگ چون بر وزمحن
روی شسته آسمان او به آب لاجورد | دست در بسته زمین از قیر در مشک ختن
بر سپهر لاژوردی صورت سعد السعود | چون یکی پاچه عقیقین در یکی نیلا ذقن
زر است چون یک قبضه و یک نیزه تو بود | آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
چون سه سنگ دیگ پایه هفت جوزا برکنار | چون شرار دیگ پایه پیش او خیل پرن
اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج | من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن
گاه هش اندر نشیب و گاه تازم بر فراز | چون کسی کاو گاه تازی بر نشیند بر رسن
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب | تا نه بینم روی آن برجیس رای تهم تن
تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ | تا ببوسم خاک زیر پای او طول الزمن
ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی | خویشتن را هم بدست خویشتن پوشی کفن
آنکه اندر زیر تاج گوهر دیبای شعر | چون نگار آذر است و چون بهار برهمن
بر نخواهی پیش او با پرده دریده شعر خویش | گر نخواهی در ملامت عرض خود در باختن

مردم دانا



بر دم طاوس خواهی گر دنقشی خوبتر | در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون
آنکه استادان گیتی بر حذر باشند ازو | تو بنادانی مرو نزدیک او لا تعجلن
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است | تو چنان چون اشتری با خوار بسیار اندر عطن
اشتر با دان بنادانی فرو خسبد بر آن | بیخبر باشد از ان شیری که هست اندر شکن

## در شکایت از حساد در مدح ابی بنهاد خواجه

حاسدان بر من حسد کردند و من فرد چنین | داد مظلومان بده ای عز میر المؤمنین
شیر نر تنها بود هر جای و خوکان جفت جفت | با همه خشم و فغان دست ایزد داد از آن
حاسدم بر من همی پیشی کند و من بر خطا | بغنود چون بشکفد گل بیش باد فرودین
حاسدم خوار هر که او چون من همی گردد بفضل | هر که بیماری دق دارد بگداز گردد سمین
حاسدم گوید چرا بر من بیک گفتار من | کور گشتی چون کمان و دیر گشتی چون کمین
کور گشتن با چنان حاسد بود از راستی | باژگونه راست آید نقش گوهر اندر نگین
حاسدم گوید به بیهدی دوستانم را ز من | دوستان را خود برانزد بود دادرد ی رحم دین
مردم دانا نباشد دوستار دیگر بپیش | هر کسی انگشت خود دیگره کند در زر و نفین

حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه … اینت بغضی آشکارا اینت جهل راستین

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ … هر کجا مرغی بود آنجا بود در سعین[؟]

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری … نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی … روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من … زان تو خوانند هر کس هم نبات و هم [illegible]

شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم … کس خورد آب حمیمی تا بود ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی … روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود … بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهناس[؟] … باز نشناسد کسی بربط ز چنگ راستین

نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد … نه همه بوئی بود در نافه‌ی مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تسبیح … مطربی قانوس داند مطربی شکر و زین[؟]

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران … ما ذلیلیم و حقیر و تو عزیزی و مهین

قول او بر جهل او هم حجت و هم دلیل … فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین

دلم دریابی



حاسدا هرگز نه‌ای تو باشی روی عقل … دوزخی هرگز نبیند موی در روی حور عین

حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم … چون تو را شعر ضعیف است و مرا شعر سمین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست … بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم … بر قفادت غلغل و بر خوارستت ویل و حنین

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه … بسکه باید بسکه باید مر تو را بودن حزین

شاه را سر سبز با دو تن جوان و پیر زن … شاعران اندیشش از اقصای روم و حد چین

سال‌ها پیرین با تو ما را چه جدال و جنگ خواست … سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین

باش تا سال دگر نوبت گرا خواهد بدن … ما گرامی باید دم زد بر سر و بالا پوستین

من تو را از خویشتن در باب شعر و شاعری … کمترین شاعر شناسم بنده حق الیقین

میر فرمودت که رو یک شعر او را کن جواب … بود سال‌ها و نکردی یک نباشد پیش از این

گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز … بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین

لیکن اشعار تو را آن قدر و آن قیمت نبود … کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین

گر توانی دان ندانی هر کسی داند که تو … نیستی با من بگاه شعر گفتن هم نشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو / تو ندانی دال و دال و ری و زی و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر / تو ندانی خواند الا بضحک فاضحکین

خورست از ری خسرو ایران مرا بر سقف پل / خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

من بعقل از تو فزونم تو بمال از من فزون / بهترست از مال فضل و بهتر از دنیاست دین

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت / ونه اندر دی تو برکس چندی [illegible]

گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مر تورا / عارضی بس باشدت بر شکر [illegible]

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد / از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم / گر نه نیک آید ازین شه رخت زو بربند چین

بار برنه وان شو بدانجا که دادندت تهی / گوشت خوک مرده یکما هه دنان خشین

مر مرا باری بدین درگاه شادست آرزو / نزد دیگرکان همی ناید مرا خفتن

شاعرانرا در ری و گرگان و در شهر [illegible] / بدره عدلی به پشت پیل آورده برین

آنچه این مهتر دهد روزی بکهتر شاعری / معتصم هرگز بعمر اندر نداد [illegible]

رو چنین شکری کن و بسیار سپاسی گن / تات بخشد تخت نیکو سایه خسرو دیتین



آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین / وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

### در توصیف خمر گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من / کز بیخ بکندی ز دل من حزن من

با تست همه انس دل و کام و جانم / با تست همه عیش تن و زیستن من

هرجا یکی کانجا آمد شدن تست / آنجا همه که باشد آمد شدن من

وانجا که بود دستی ایام گذشته / انجاست همه رسم و طلال و دمن من

ای باده خدایت بمن ارزانی داراد / کز تست همه راحت روح و بدن من

یا در خم من بادی یا در قدح من / یا در کف من بادی یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم / رنگ رخ تو باد بر پیرهن من

آزاده رفیقان منا من چو بمیرم / از سرخ ترین باده بشویید تن من

از دانه انگور بسازید حنوطم / وز برگ رز سبز ردای کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنیدم / تا نیک ترین جایها باشد وطن من

### در مدح فلک المعالی منوچهر بن قابوس گوید

برآمد ز کوه ابر مازندران / چو مار شکنجی و ماز اندران
بسان یکی زنگی حامله / شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر پرسپید / چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر / نزادند چونین سپه مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد / چو پنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان ببالین شان / چو نودایگان سیه معجران
تو گوئی بباغ اندرون روز برف / صف نار بود و صف عرعران
بسی خواهرانند برراه زر / سیه موزه کان و سیمین چادران
بپوشند در زیر چادر همه / ستبرن ز بالای سر تا بران
ز زلفان پرنور گوئی که هست / کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند گشت / زمین از در بلخ تا خاوران
در او بام و دیوار آن کارگاه / چنان زنگیانند و کاغذگران
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد / که کاغذگرانند و کاغذخران

یادگار
تقی عبدالرزاق



نگیرند کاغذ ازین پیشتر / نه کاغذفروشان نه کاغذگران
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد / که کاغذگرانند و کاغذخران
شود کاغذ تازه و تر خشک / چو خورشید لختی بتابد بر آن
ولیکن شود تری این فزون / چو تابد بپیش اندران نیران
شده آبگیران فسرده زیخ / چنان کوس روئین اسکندران
چو سندان آهنگران گشت یخ / چو آهنگران ابر مازندران
برآمد بزیر آن تگرگ از هوا / چنان پتک فولاد آهنگران
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون / بخرگاه و طارم درون آذران
فرو برده مستان سر از پشتی / برآورده آواز خنیاگران
بجوشش اندرون دیگ همچنه / بگوش اندرون بهمن و قیصران
سرباز زن در سر دوران مرغ / تن آب زن در کف دلبران
کباب از تنوره در آویخته / چو خونین ورقهای جوشن وران
جداوندها گشته مست و خراب / گرفته دو بازوی او چاکران

یکی نام داری که با نام ولی — شدستشد با نام نام آوران

بعمری چنان گوهر پاک او — نیاید بیا گوهر از کوهساران

بدادات داد از تن خویشتن — چه نیکو دلان دیگر محضران

کسی کاو ده داد از تن خویش داد — نبایدش رفتن بر داوران

مرا باشناهای اونیست تاب — گرائی پیاده منم با خران

ترا گویم ای سید شهر قین — که مردم ترا ایند و تو نام زن

در آمد ترا روز پنجشنبه — به پیروزی این روز بگذران

می زعفری خور ز دست بتی — که گوئی قضیبی است از خیزران

می زعفرانی که چون خوردیش — رود سوی دل راست از خیزران

نه با رنگ او باید رنگ گل — نه با بوی او نرگس و ضیمران

ز راش گران راشی کن طلب — که راش بود نزد در شکران

بزی همچنین سالهای دراز — دمان و دمان و چمان و چران

دو گوشت همیشه سوی گنج گاو — دو چشمت همیشه سوی آهوران

فغان ازین



وله ایضا رحمة الله علیه

فغان ازین غراب بین و وای او — که در نوا بیم افکند نوای او

فغان ازین غراب و وای وای او — که در نوا فکند مان نوای او

غراب بین نبوده جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او

برفت یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او و من — وفا نمود جای او بجای او

بسان چاه زمزم آب چشم من — که کعبه و حوش شد سرای او

سحاب او بسان دیدگان من — بسان آه سرد او صبای او

خراب شد تن من از بکای من — خراب شد تن وی از بکای او

الا کجاست جمل پیر اکن من — بسان ساقهای هرشش پای او

چو کشتی که نیل او ز دوم او — شراع او سرون او [illegible]

زمام او طریق او و راه سیر — سنام او دو دست او عصای او

کجاست تا بیاز مایم اندرین — سراب آب چهره آشنای او

پنجشنبه

سنام با تیغ کوهان شتر

بیرزم آن درشت ناک بادیه ‌ ‌ ‌ که کم شود خرد در انتهای او

ز طول او به نیم راه بگسلد ‌ ‌ ‌ فراز او مسافت سمای او

زمین او چو روی زنگ و زقف آن ‌ ‌ ‌ چو موی زنگیان شده گیای او

بسان ملک جم خراب بادیه ‌ ‌ ‌ سپاه غول و دیو پادشای او

زند مقرعه رئیس و پادشاه ‌ ‌ ‌ دوال مار و دشن اژدهای او

کنیزکان بگرد او کشیده صف ‌ ‌ ‌ ز کرگ و نعامه و قطای او

ز رنگ و نقش او کرده رنگ بر ‌ ‌ ‌ غدیرهای وا کیرهای او

سراب او شراب و جاش ... ‌ ‌ ‌ و لعل او حجاره و حصای او

سماع مطربان بگرد او درون ‌ ‌ ‌ ز ببر و گرگ و شیر پر عوای او

چه راه پر سموم گرم و در سپرم ‌ ‌ ‌ بگرد او عکازه و غضای او

شمیده من از آن دریان بادیه ‌ ‌ ‌ ز سهم دیو و بانگ های های او

بدان گهی که هور تیره گون شود ‌ ‌ ‌ چو روی عاشقان بود ضیای او

شب از میان باختر پرد چند ‌ ‌ ‌ بگستر و بزیر چرخ جای او

فلک چو جاه لاجورد و دلو او ‌ ‌ ‌ دو پیکر و مجره همچو نای او

چو جامه نگار گر شود هوا ‌ ‌ ‌ نقط بر او ز زر شود لقای او

حبوب او بهوای و بر حبوب او ‌ ‌ ‌ کسی فشانده گرد آسیای او

ز قیقه چو نیم خانه کمان ‌ ‌ ‌ بنات نعش او دال از عبای او

جدی چنان بشاره در استر ‌ ‌ ‌ چو نقطه نور رسیهای او

هو زبر بگت سیلکون یکایکی ‌ ‌ ‌ شهاب بند سرخ بر قبای او

مجره چون ضیا که اندر او فتد ‌ ‌ ‌ برون نجوم او هبای او

بدان گهی که صبح روز بر دمد ‌ ‌ ‌ بهای او بکم کند بهای او

قمر بسان چشم درد گین شود ‌ ‌ ‌ سپیده دم شود چو توتیای او

رسیده من بآشهای بادیه ‌ ‌ ‌ با شهار سیده هم عنای او

بمجلس خدایگان بی کفو ‌ ‌ ‌ که نافریده همچو او خدای او

مدبری که سنگ منجنیق را ‌ ‌ ‌ بدارد اندرین هوا دهای او

بجایگاه عزم عزم عزم او ‌ ‌ ‌ بجایگاه رای رای رای او

که گرد جز خدای عز اسمه — رضا رضای او و قضا قضای او

نه در جهان جلال چون جلال او — نه هیچ کبریا چو کبریای او

خلیج مغرب با همه تهی شود — اگر نه جود او شود سقای او

فصاحتم چو بهار است و همچو هم [?] — کجا رسد به غایت ثنای او

ز شکر اوست پرده صفای من — ز فضل اوست پرده صفای او

طبیعت من است گاه شعر من — جمیله و شه طبا طبای او

ازان صحی تازی است و من همی — بپارسی کنم ازان صحی ی او

الا که تا بود بدین فلک روان — شجاع او و جیه و جوای او [?]

بقاش باد و دولت همیشه که — رسیده در حسود او بلای او

در شکرگذاری در عید رمضان و می خوردن گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به — عید رمضان آمد المنة لله

آن کس که بود آمدنی آمده بهتر — آن کس که بود رفتنی آن رفته شده به

بر آمدن عید و برون رفتن روزه — ساقی بده هم باده بر باغ و به سبزه

ای [?]



من روزه بدین سرخ ترین آب گشایم — زان سرخ ترین باده بهی بر از ده دسته

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر — جام دگر آور بکف دست دگر نه

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام — یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه

چون می بدهی نوش همی گوی بیا [?] ش — چون من نخورم جام همی گیر و همی جه

در خواجه اعظم قدحی کم خواهد — حقا که بیش می دهی و هم قدحی به

ور جهد کند خواجه و گوید نخورم می — با جان و سر سلطان سوگندش بده

بربار خدای روستا خواجه محمد — کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که

تایید خدائی بتن او متنزل — اقبال سمائی برخ او متوجه

با کره لقایش که رسی حکمت وجودش — الحکمة والجود سری شهر آیه

آراسته خورشید چنان زار بتابد — گرد و رخ او تابد و زان فره [?]

دو ساعد او چون دو درخت از سبارک [?] — انگشت بر و شاخ بر او جود فواکه

بد خو شود از عشرت او سخت نکوخو — عاقل شود از عادت او دشمن ابله

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی — آن را که سخن گفتی کفشش گهر انباره [?]

پرویز کر ایدون که در ایام تو بودی ... بودی همه الفاظ تو را جمله بزهزه

زیرا که حدیث تو بده رزه نماید ... گفتار جز از تو بتر در راه سوی ده

اندر چله جهل کمانت شکند تیر ... واندر گلوی آز نوالت فکند زه

کوچک دو کفت به ز دو دریای بزرگست ... بسیار تر از راست به از مردم فربه

از منفعت دریا در مردم دریا ... بسیار که و پیش خرد منفعتش به

نام و خرد و فهم نکو باز تو بردیم ... انگور ز انگور بر در رنگ و به از به

مکره بکه بخل تو باشی و نه مطواع ... مطواع که جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم ... آن سیمه سرد ساده دل ابخره دوله

از باد و بد باشد در پیش معانی ... سجع تنه گفتن پیش متفقه

این ابد فرخنده از ایدون که نباید ... این شعر تو نیکو بد از ورود شنبه

معذور همی دار که این بار دگر من ... شعری دگرت گویم این بار ازین به

تا راه توان یافت بدریا ز ستاره ... تا دور توان گشت بتوشه ز نیستانه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد ... ایزد مرسا باد بر دی تو مکاره

زاده بهمان

۴۱۹

در صفت جشن و عید مهرگان و مدح وزیر سلطان گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه ... آراسته کن مجلسی از بلخ ما ارمنیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان ... نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنارها بر رنگها شاه اسپرم با چنگها ... گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیه

لاله نروید در چمن با دام نگشاید دهن ... نی شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه

نرگس همی در باغ در چون صورتی از سیم و زر ... وان شاخهای مورد بر چون گیسوی پر غالیه

وان نارها بین ده رده با زدان کرد آمده ... چون جاجیان در یک رمه شده در ردا کار ترادیه

گردی بر آبی پخته زرّ از ترنج انگیخته ... خوشه ز تاک آویخته مانند سعد و اخبیه

شد گونه گونه تاک رز چون پیش نیل ارگز ... اکنون تن باید خزو برگرد او ادسیه

بلبل بگوید این زمان لحن سرود تازیان ... قمری بگرد اندر زبان بر شعر ابن طغریه

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند ... مرغ آشیانه بفکند و اندر شود در زاویه

انگورها بر شاخها مانند چمی خمها ... ورد و نخ شان چون کاخها بستانشان چون لادیه

گردون لبان گفچه کردن لبان غنچه ... واندر شکم شان بچه چنان بشل الجاریه

بچه بد انداز لهو با و ربد انداز عدو … آید بر دشان کلو با اهل بیت و حاشیه

چون خانهاشان بر کند خون شان بر تیر کند … آرد بغزو ا افکند در خسروانی خانیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم … وانکه بباید با قدم وانکه بیارد باطیه

خشت از سر خم بر کند با ده زخم بر کند … انکه لعیبی افکند در قطره مروزنیه

چون صبح صادق بر دمد میرم مرا در دهد … جامی بدستش بر نهد چون چشمه معبودیه

گوید بخور کت نوش باد این جام می زاید زد … ای از در ملکت قباد با تاج و تخت والیه

ای بخت یار راستین صدر زین مومنین … چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در نطاکیه

اکنون ادب داند همی صاحب ترا خواند همی … کالفاظ تو ماند همی با لفظهای ماویه

دستت همی بدره کشد سیل از ابر بدره کشد … شاعر همی بدره کشد چون بختیای غاشیه

دشمنت را جوینده‌گان جویند اندر دو دکان … در بند و چه در این جهان در آنجهان در هاویه

خشمت اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویشتن … گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطنیه

از جد نیکورای تو و ز همت والای تو … رسوا ترند اعدای تو از نقشهای زانیه

پیرایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی … دانا ترا ز رستم توئی در کار حکمت و تعبیه



یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی … جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه

ما را دهی از طبع خوش چون پارسا آن کش … چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه

روزی بود کین پادشا بخشد ولایت مر مرا … از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و فرهی گردد دلو رزت منتهی … این بنده را گر مان دهی داند همی زین اکرانیه

بسته عدو را دست پس چون مجد ملوک حش … کش کرد مهدی در قفس آن وحش از تهدیه

من گفته شعری شستهر در تهنیت واندر ظفر … از سیف احمد راز ترد در آن آ بر قوریه

چون من ترا مدحت کنم گویم که خود را خشی نیم … زین بسکه اندر دانشم از چرخ بار وقیفه

تا لاله ونسرین بود تا زهره و پروین بود … تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو بادا بیکران سود تو بادا بی زیان … پاینده بادا جاودان در غزو بار و غاشیه

وله ایضاً رحمة الله علیه

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه … ای درخت ملک بارت عز و بیداری شنه

او رمزد بهمن و بهمنجنه فرخ بود … فرخت باد اورمزد بهمن و بهمنجنه

در سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنای … بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه

[illegible]ات پنداری بلورین جامهای چینیان | بر سر تصویر زنگاری و بند آینه
یا بمنقار زجاج چین برکند طاوس نر | پرهای طوطیان از طوطیان دق چینه
ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو | در جهد آتش بسنگ آتش در آتش زنه
خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی | کو ببویا رد جهان گوید که هستم گرسنه
در دعای مؤمنین و مومنانی زانکه هست | زیر بارت گردن اهل یمین و اهل میمنه
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن | جز بگرد خم خراش جز بگردون دنه
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری | اختیارش بر طلایه اختیارش بر بنه
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بیت | ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه
ساقیان تو فگنده باده اندر باطیه | خادمان تو فگنده عنبر اندر مدخنه
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم | گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر | گاه نوروز بزرگ و گه نوای اشکنه
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو | گه نوای دلف رخش و گه نوای ارجنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی | نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاوزینه




ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری | ساعتی سروستاه و ساعتی بارو زنه
ماه فروردین بگل جم ماه دی بر باذ بک | مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می | لعل می الفین بشهر و العصیر الفی سنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی | تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی
آنکس که نباید بر ما زود تر آید | تو دیرتر آئی بر ما که بیائی
آن روز که من شیفته تر باشم بر تو | عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی
چون باز کری من بکشایم تو ببندی | ور باز کری هیچ نه بندم بگشائی
گوئی برخ کس منگر جز برخ من | ای ترک چنین شیفته خویش چرائی
ترسی که کسی نیز دل من برباید | کس دل نرباید بستم چون تو ربائی
من در دگران زان نگرم تا بحقیقت | قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی
هرچند بدین سقریان در نگرم من | حقا که بچشم ز همه خوبتر آئی
با تو ندهد دل که جفائی کنم از پیش | هرچند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نخمی بهتر ازین جهد | هرچند مرائی بتحقیق نه مرائی
با خدمت و بی جهد بنزد ملک شرق | کس را نبود مرتبت و کامروائی
شاه ملکان پیشرو بارخدایان | زانرو ملکی پادشه و بارخدائی
مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد | از مملکتش تا ابدالدهر جدائی
این مملکت خسرو ما هست سمائیست | باطل نشود هرگز ما هست سمائی
ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد | ناحق نبود آنچه بود کار خدائی
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را | پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی
با هر که وفا کرد وفا را ببر آورد | بس شهره بود در ملکان نیک وفائی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی | ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش | ور خدمت فغفور کند پشت دوتائی
هرگز بجهان روی نهاد این شه عادل | با حاشیه خویش و غلامان سرائی
الا که بکام دل او کرد همه کار | این گنبد پیروزه و گردون رحائی
چون قصد بری کرد و بقزوین و بده | شد بوی بهار از همه بوئی و بهائی

چون قصد کیا



چون قصد کیا کرد بگرگان و بآمل | بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی
کس کرد بگه بیه سپهی خواست ز گیلان | هرگز بجهان میر که دیده است و گدائی
کار بد و کار کیا نابنوا شد | زین تیر بلا شدشان نابنوائی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا | گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان | بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
گر چه بهوا بر شد چون مرغ همی دان | ور چه بزمین در شد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد | بر بندگی خویش بیکبار گوائی
ای بارخدای و ملک بارخدایان | شاه ملکانی و پناه ضعفائی
در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است | از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شایسته ملک هفت سموات | بر هفت زمین بر ملک و شاه تو شائی
یک نیمه جهان را بجوانی بگشودی | چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی | زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر | فرق سر او زیر پی پیل بسائی

تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل / تا رنگ دهد دیبهٔ رومی و والائی

جاوید بزی بار خدایا بسلامت / با دولت پیوسته و با عمر بقائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام / یک گوش بچنگ و دگر گوش بنائی

## در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری / مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چو ماه که بی شادی رودی زنی همی کنم / خواهم که تو بشادی رودی همی گذاری

گر دوستار مائی ای ترک خوب چهره / زین پس کرد باید با مات خواستاری

بنمای دوستاری بفزای خواستاری / دانی که خواستاری باشد ز دوستاری

تو خوار کار ترکی من بردبار عاشق / زشت است خوارکاری خوب است بردباری

گر با تو بردباری چندان نکردمی من / در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری

گر کرد خوارکاری کردی تو نیز با ما / آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی / زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کین دل بتو سپردم / خواهم که دل برتابی تو بار من سپاری

دل باز ده که



دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه / فردات خیل تاشی ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت / زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری

شاهی بزرگواری کاو بر نه هیچ کاری / از کس نخواست باید جز از خدای یاری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت / او را گزید دولت او را گزید باری

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران / بر پشت زنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسروان را مهدی بود بر اشتر / غلیاگران او را پیل است با عماری

اکلیلهای پیلانش از گوهر است و لؤلؤ / صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عالم یکچند صید کردی / یکچند گاه باید اکنون که میگساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی / یاری حلال جوئی شاخ کمال کاری

من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها / پاینده باد بخت پاینده بختیاری

درخواستی تو شعرم این آمده ز رادی / اینت کریم طبعی اینت بزرگواری

اضعاف حرفهائی گر شعر من شنیدی / یکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی این است سحر نیکو / آن است وزن شیرین آن لفظ آبداری

بدگفتن اندران کس کو مادح تو باشد — باشد ز زشت نامی باشد ز بدعیاری

ای پیر مصطفی را گفتند کافران بد — با آنهمه نبوت وان فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان — بر عیسی ابن مریم بر مریم و حواری

من کیستم که بر من شوران دروغ گویش — نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ای شاعر سبک دل با من چه اوفتادت — پنداشتم که عقلت پیش است و هوشیاری

تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد — ویحک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری

با من همی حجی تو واکنه که خیره — دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری

چون روی من ببینی با من کنی تلطف — مهمان بری بخانه نقل و نبید آری

وانجا که من نباشم گوئی شتاب من — بیگانه‌ات کت نیاید زین کار شرمساری

یا باش دشمن من یا دوست باش و یکتا — نه دوستی نه دشمن اینت پلیدکاری

آنکس که شاعرت را [illegible] — خود باز باز داند از مرغک شکاری

تزویر گر نیم من تزویر گر تو باشی — زیرا که چون منی را تزویر گر شماری

این جایگاه شوران تزویر شعر کردن — افسوس کرد شوران بر شیر مرغزاری



هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود — با لفظهای تازه با طبعهای ناری

ایشان مرا تجارت کردند امتحانها — دیدند قدرت من دیدند کامگاری

تو نیز تجربت کن تا دست برد بینی — تا بر دوم شعرت چون باد بر صحاری

از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آمد — برخوردت از تو غلغل برخواست از تو زاری

من شعر پیش گویم کان شاه را خوش آید — الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری

گر تو بهر مدیحی چندین طپیده خواهی — نهمار با صبوری نهمار بیقراری

تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم — جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری

جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم — نه بر در حجازی نه بر در بخاری

چون تو نه ام که خدمت کهتر کنی و مهتر — از بهر دو دو شانی در بهر یک دو داری

دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه — تا باز گشت سلطان از گلزار ساری

این دشتها بریدم وین کوهها پیاده — دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری

با میدا آنکه روزی خواند ملک به پیشم — بختم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت — گوشی که رحمت شه از بنده درگذاری

خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی  ای و یحک آب دریا از من دریغ داری

ای کاش کی حسودم چون تو بزرگ بودی  اکنون که دیده خسرو از من امید داری

حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت  چون باد پیش باشد بهتر رود شماری

شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را  چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری

بر من ز فرت ار چو کان عز و ناز باشد  کز فر میر ماضی بوده است با غضاری

دایم بزی امیرا با عزت و جلالت  فضل تو بختیاری ملک تو دیثاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا  زینو صف غلامان زانو صف جواری

## در مدحت سلطان مسعود ابن محمود غزنوی گفته

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری  تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر  صد کینه بدل گیری صد دشنه فرو باری

بدخو بندی چونین بدخوت که کرد آخر  بدخوتر ازین خواهی گشتن سر آن داری

بدخو نشدستی تو کز آنکه نکردیمان  بدخوی بدار اول چندانت خریداری

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت  یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری

بازاری



باری تو کی با ما وز ما نبری ناری  خواری فکنی بر ما وز ما نکشی خواری

روزی که به یکباره چونین نتوان بودن  لیکن نتوان بردن ای دوست بهمواری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر  یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم  تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوت بچشم من در پیری و برنائی  خوابست بطبع من در خواب و بیداری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی  شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عشقیست مرا با تو چندانکه بیندیشی  حالیست مرا با تو چندانکه بپنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت  حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی چون عمر شه عادل  پیوسته همی خواهم از ایزد به شب تاری

هر گونه شبی صد ره عمرش نه همی خواهد  ملک بر ازید باشدش گرفتاری

یارب بدهی او را در دولت و در نعمت  عمری بجهانداری عزی بجهان خواری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی  چون ریگ روان جیشی در تیزی و بسیاری

چون قوت این سلطان این دولت و این همت  وین مخبر کردارکی وین منظر دیداری

پیش از همه شاهان است از ماضی و مستقبل | پیش از همه شیران است از شیری و سیاری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان | از اول و از آخر از نافع و از ضاری

شاهی که نشد معروف الا به جوانمردی | الا به نکونامی الا به نکوکاری

هشتاد و دو شیر او کشته است به شبهائی | هفتاد و دو دشمن گرزی کرده است ز جباری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را | وایزد نبخشد گر بر خلق ستمکاری

تا میر به بلخ آمد با آلت و با عدت | بیمار شده ملکت برخواست ز بیماری

بیمار بدین ملکت زاد و دو طبیب او | آشفته شده طبعش هم با دو هم ناری

اکنون که طبیب آمد در دیدن بالینش | بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط | در آنکه به یک ساعت کارش نشود کاری

یکچند زمان باید لابلکه دو سه هفته | تا دور توان کردن زو سختی و دشواری

بر وی نتوان کردن تعجیل نه بر کردن | تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری

آهسته کنی باید آنجا و مدارائی | صد گونه عمل کردن صد گونه ز هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد به تو گیهان | گیهان به ستمکاری دانم که نبسپاری

یادگار
نقی عبدالله زاده



این ملک مشرق را وین ملک مغرب را | آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه برسنجی داد همه بستانی | کار همه دریابی حق همه بگذاری

ز لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت | مختار تویی بالله بالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور به تو آید | کز دور پدید آید از پیل تو عماری

یک دم بدین عالم پیش و پس کار او | زود آگه تو دریابی زود آگه تو بکاری

خشتی که ز دیواری بردند بپردازی | شاخی که ز گلزاری بردند بگذاری

این را عوضش تختی از سنگ در و ساری | آن را بدلش شاخی از زر در و کاری

دولت به رکوع آید آنجا که تو بنشینی | نصرت به سجود آید آنجا که تو بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت | در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزی که تو بپسندی در حضرت و در غیبت | کاری که تو اندیشی از کشوری و همواری

نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی | زآسان‌تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی | تا ابر فرو بارد باران و نم آذاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت | از مجلس شاهانه از نعمت فرخاری

زر جام می روشن و زیر و بم بربط     زر دیبه قرقوبی و زر نافه تاتاری

## در مدح ملک محمد قیصری شهریار

نوروز درآمد ای منوچهری     با لاله لعل و با گل حمری

مرغان زبان گرفته یکسر باز     بگشاده زبان رومی و عبری

یک مرغ سرود پارسی گوید     یک مرغ دگر سرود ماوراءالنهری

در حنجره شد چو مطربان بلبل     در زمزمه شد چو موبدان قمری

ماند در شان مقری کوفی     ماند در شان مقری بصری

در دامن کوه کبک شبگیران     در رفت بهم برقص یا کدری

بر پر الفی کشید شوالت     خمیده کشیده الف زیا صبری

بر پر بکشید هشت الف یا نه     از بافه قلمی دیار یا بصری

طوطی بحدیث قصه داند رشد     با مردم روستائی و شهری

پیراهن کبود و شلواری     از برم سبز و ز گل حمری

پیراهنکی بلا آستین لیکن     شلوار چو آستین تو عمری



هدهد چو کنیزکی است دوشیزه     با زلف ایاز و دیده خنجری

در فرق زده است شانه شیرین     با گیسوکی دراز از عنبری

بر شاخ درخت زعفران بلبل     مانند بجیل شعری عزّی

بی وزن عروض بحرها گوید     شاعر نبود بدین نکوشعری

طاوس مدیح عنصری خواند     درّاج مسمّط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر     برریخت قرابه می حمری

چنبید سر خجسته شوزند     بر گردن کوتهش ز عطری

خون دل لاله در دل لاله     افسرده شد ز بهمن کم عمری

صد کرد تکت ز برجدین دیدی     بر یک تن خورد نرگس بری

زرین سر که فراز هر گردن     شش گوش برد نسیم هل تدری

شمشاد نگر بدان نکو زلفی     گلنار نگر بدان نکو چهری

ای تازه بهار بخت پدرودی     پیرایه دهر و زیور عصری

با رنگ و نگار جنت العدنی     با نور و ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع دار نسیم خوش    چون نافهٔ مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار و صورت نیکو    چون قصر ملک محمد قصری
میر اجل مظفر عادل    قطب کرم و نتیجه حری
با چهره ماه و طلعت زاهره    با زهرهٔ شیر و عفت زهری
در در رشته رزق کهتر و مهتر    دریا صفه طبع بری و بحری
افزون بشرف ز تیرهٔ و غربی    افزون به نسب ز تیمی و بکری
برید چو طبع مو بن از سر تد    آید دل دوی و بد مهری
با مهره آهنین و بوس او    بر مهره پشت شیر زر بکری
گر سنگ ده آسیا فرود شد    در پیش رخش زکوکب دری
زر بس بجهد دلش بیک ذره    کس را نبود دل بدین تری
درزانکه بفردی بنا کان    پیرامن او هژبر با ببری
زان جانب خویش لشکر دیو    بر تنگ حقارت و زبا قدری
میرا ملکا ستاره و بدرا    میری ملکی ستاره و بدری

ابن کی بحر



گر من کسی طلب کند مینی    ور سه کسی طلب کند پیری
دیوانه طناب کاغذین بندرد    چو نانکه توصف آهنین دری
چون تیغ که شاخ کند ببرد    تو سنگ بزرگ آسیا بری
آنگاه که شعر تازی آغازی    همتای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی    استاد و شهید و میر بونصری
با جام ببزم خیر بر خیری    با تیغ برزم شیر بر شیری
در حرب هزار کیمیا دانی    چون حارث ابن طالب المری
با همت خلاف شیعه و سنی    با همت و فاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخوانند    اندر عرب و عجم بیک سطری
در دولت فرخجسته آزادی    در دایره سپهر بی غدری

## در صفت بهار و مدح میر کامکار گوید

اندر آمد نوبهار چون بهی    چون بهشت عدن شد هر جهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام    شش ستاره بر کنار هر مهی

یا چو سیم اندوده شاخ بیدبن    حلقه حلقه کرده زر ده دهی

بامدادان بر هوا قوس قزح    بر شمال دامن شاهنشهی

پنج دیبای ملون برکشد    بازجسته دامن هر دیبهی

هر کجا بوده زمینی خرمی است    هر کجا جوئی زده پا خرگهی

نرگس تازه میان مرغزار    همچو در سیمین زنخ زرین چهی

سرو بالا داده در پهلوی مورد    چون درازی در کنار کوتهی

بوستان افروز در پیش ضیمران    چون نزاری پیش روی فربهی

بر سر هر شاخساری مرغکی    بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان ماننده معشوق میر    باد گرگونه لباس هر گهی

میر نیکوکار دیر حق گذار    مهربان تر میر و فرخ تر شهی

آفتاب روشن اندر پیش او    چون به پیش آفتاب اندر سهی

در زمین پرپشت پروین افکند    گر ز نوک نیزه بردارد گهی

روز هیجا باد کشورگشای    روز مجلس باد کشوردهی



از فراز همت او نیست جای    نیست زانسو ترفیعش درگهی

آفرین بر مرکب میمون او    رفته در هر بیشه یکماهه رهی

مرکبی طیاره کهسار ره    شیخ نوردی که کنی وادی جهی

تیزگوشی پهن پشتی ربقی    گردسمی خورد موی فربهی

## در صفت بهار و مدح گوید

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می    تمثالهای عزه و تصویرهای لبی

بستان بسان دیبه کشته است پرنگار    از سنبل و قرنفله و ازرار غنوش جی

صد کارگاه ششتر کرده است باغ ناش    صد کارگاه تبت کرده است دشت طی

طاوس سان باغ و دمان دکش کنان    چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی

پایش بسان دامن دیبای زربفت    دمش پر از هلال جناحش پر از پری

وین هدهد بدیع درین اول ربیع    بر جا نشسته تاجی بر سر نهاده وی

بر جا نشسته دلبر که بازد که فرز    چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار    چون اهل شیعه بر سر ارض ناشعری

مرغ رندرا آکنده و برو قطرهای آب      چون چهره نشسته براو قطرهای خوی

چون قهقهه قنینه یکی زد فرد کنی      کبک دری بخندد و شبگیر تا ضحی

چون از بهار بود نای عندلیب      چون بند شهریار بود پر طوطوی

بلبل بزخمه کیسه دنی بربهار      چون خوارجه خطیر برد دست ربی

پروزبخت مهتر کهتر نواز نیک      محمد دم اهل شرق مکثوم بن جی

فرخ فری که بربرش از ماه و آفتاب      چترست چون دو بال همای جخته پی

معروف گشته از کف او خاندان او      چون از سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت دی و هنگام جود او      شیست همچو لاشی و لاشی بود چو شی

با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی      با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی

با نکته مغنی و با دانش مطیع      با خاطر مبرد و دعر آن لغوی

با خط ابن مقله و با حکمت زهیر      با حفظ ابن معتز با صحبت اُبی

وبر هر برکون و تماسح پیل خوار      با دست او یعنی شمشیر او ست ای

چون خوی خلق او نشناسد سموم تر      جز تف خشم او نبرد ز مهر روی



آن سیدی که باد و کف زرفشان او      باشد خلیج رومی اندک تبار دو جی

آنجایگاه کانجمن سر کشان بود      تو رو فلان این دگران انه و نی

هستی بگاه جنگ تک خواسته زکوه      یعنی بزرگ و باز نگردیده این بهی

ماند بساعتی زیکی روز خشم تو      آن روز کاسمان نبوز دهمچو طی

تا اصل مردم علوی باشد از علی      تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و چیاش جاودان      مه باش جاودانه و همواره باش حی

در مدح محمد بخشیار یکی از امرای سلطان نامدار گوید

نوروز روزگار مجدد کند همی      وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گوئی درم زکات      رو راق عشرهای مجلد کند همی

در لاله زار لاله نعمان سرخ روی      خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری      کاو ناف امیانه پر از ند کند همی

وان برگهای بید تو گوئی کسی بقصد      پیکانهای پهن زبرجد کند همی

ضراب وار شاخ گل زرد هر شبی      دینارهای گرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود — سنبل بباغ زلف معقد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر — گلنار روی خویش مورد کند همی

خورنا ز مجمری بفروزد بر آسمان — کوئی که ذره تیغ مهند کند همی

ابر گلاب ریز همی در گلابدان — بر روی گل گلاب مصعد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد سیاه — هرگه که گرد خویش پراورد کند همی

بی عود باد عود مثلث کند همی — بی تاب آب درع مزرد کند همی

بر سر عصابه زر رومی کند همی — بر بر همی قلاده فرقد کند همی

سوسن سرین ز نیرم کجا کند همی — نسرین دهن ز در منضد کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی — خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

باد بزین صناعت‌ها نه کند همی — مرغ حزین روایت موبد کند همی

بلبل گلو کشیده سحرگاه بر درخت — کوه ثنای میر موید کند همی

بوحرب بختیار محمد که رای او — ارکان‌های ملک مؤکد کند همی

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر — بوحرب بختیار محمد کند همی



بود فعل دیوانگان این سر آمد — بعید آن تو دیوانه یا بدانی

خوری خلق را او دهانت نیم — خورنده ندیدم بدین تنگ دهانی

ستانی همی زندگانی ز مردم — از یرا درازت بود زندگانی

نباشد کسی خالی از زلف تو — مگر کاشفائی کند آسمانی

تو هر چند زشتی کنی پیش ما ما — شود بیشتر بر تو مان مهربانی

ندانی که ما عاشقانیم بیدل — تو معشوق و معشوق هست عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی — وگر چند دین و دل ما ستانی

بناچار یک روز از سم نگذری تو — اگر چند ما را همی نگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر که — که پیش تو آیم ز پیشم برانی

بزرق تو زین بار غره نگردم — گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به — چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیان است — تو خود خادم تاج عمرانیانی

رئیس موید علی محمد — که ایزد بقا خواهدش جاودانی

همان سهم او سهم اسفندیاری — همان عدل او عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمران ز اول — به پیغمبری اوفتاد از شبانی

بعمدا علی ابن عمران بآخر — رسد زین ریاست بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العتابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد خرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی

شنیدم که ریگ سیه را بگیتی — نکرده است کس حمری و بهرمانی

تو در روز هیجا سویدای جنگا — بکردی بشمشیر حمرای قانی

چو شمشیر تو رنگ زمین بدیدم — که ریگ سیه را کند ارغوانی

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی — وگر جان همیشه بماند تو جانی

ز نادان گریزی بدانا شتابی — ز محنت رهانی بدولت رسانی

عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو — بحق کریمی بحق جوانی

سخنهای منظوم شاعر شنیدن — بود سیرت و شیمت خسروانی



گر هیچ میر عمر مؤبد کند بفضل — این میر عمر خویش مؤبد کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی — او طالع کریمان اسعد کند همی

با ابر فعل ابر بهاری کند همی — با تیغ کار تیغ مجرد کند همی

رای موافق و نیت و اعتقاد او — عالم بسان خلد مخلد کند همی

کردار سلیم ترین با عدوی خویش — آن است کاین سلیم مشهد کند همی

اقبال کار مرد برای سداد است — او رای کارهای سدد کند همی

برش قلاده ایست که هر خرد و هر بزرگ — گردن بر آن قلاده مقلد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر — بر احمد بن قومی احمد کند همی

چو همتش همی است لطیف و فراشته — کز فرق هر سر فرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش — احسان بی‌نهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جود از جبلت است — هر عادتی نه مرد مسعد کند همی

کان اختیار کار نیاید که بنده کرد — این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشک بیز بار دی بهشت ماه — عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار  کاو پای کاینات مقید کند همی
تا او قوت و سیادت و سودد  کو قوت و سیادت و سودد کند همی

## در مدح خواجه علی بن عمران فرماید

جهانا چه بدمهر بدخو جهانی  چو آشفته بازار بازارگانی
بدرد کسان صابری اندر تو  به بدنامی خویش همداستانی
همه کار کردم تورا آزمایش  سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر  همانی همانی همانی همانی
غمی تر کس انگش غنی تر کنی تو  فروتر کس انگش تو برتر نشانی
نه امید آن کایچ بهتر شوی تو  نه ارمان آن کم تو دل بگسلانی
همه روز ویران کنی کارها را  نترسی که یک روز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کار آنکه  که برخیزد آنکه سه و کاروانی
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر  ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را از این چیگانی به بخشی  یکی را دوباره دهی چیگانی



الا یا بباد و سرشک بهاری  الا یا برو بید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قبائی  برود غوانی و لحن اغانی
بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است  ابو شیص اعرابی باستانی
ساقبل و والیل ملحن الحرانی  غراب ینوح علی غصن بانی

## در مدح خواجه طاهر فرماید

فی آن سجاده عارض لعبت حمری قبای  سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای
جعد چون پره بپره خوبتر از آبنوس  زلف حلقه حلقه با هم همچو مشک اژدهای
دل جراحت کردش آن زلفین چون زلفینش را  بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای
زانکه زلفش گژدم است و هر کرا گژدم گزید  مرهم آن زخم را گژدم نهد گژدم زدی
ای بسا شورا کزان زلفینکان انگیختی  گر برسیدی ز تو منصور عادل کدخدای
طاهری کو هست زادی از نژاد طاهری  عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای
کامکاری کاو چو خشم خویشتن راند بردم  طوق زرین را کشد در گردن قیصر
گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل  آمدی در شان جودش آیت از عرش خدای

از فراز همت او آسمان را نیست رای / وز درای ملکت او این زمین را نیست جای

نیست خالی بزم او از بانگ ناهید از نوش نوش / نیست خالی رزم او از کینه گیرودارهای

روز رزم او بگیرد عزرائیل جان / روز بزم او بماند جبرئیل از دای دای

گر کسی گوید که گیتی کس نشان او دهد کوی / گر همه پیغمبری باشد بود یاوه درای

آفرین زان مرکب میمون که دیدم در برش / مرکب زین کرده و خاره بر جا دو پای

گور جست و گاو پست و گرگ ساق و گرگ ردی / تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر دی / چون زنی نعلش شگالش بس بود بند قبای

که بگردانی بگردد در بر آئینه رهی / بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن برای

وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقه / که نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه پای

مرکبی دریاکش و طیاره آتش فشان / دایه در پرورده و شیرزه یاقوت زای

ای خداوندی که فرمان تو را ماند همی / تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش / همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای

فرودی خویشتن را بر فراز و بر فروز / ناصح بدخواه خود را برشان در بپای

والمن



اگرچه رهی را تو کمتر نوازی / بپرهیزی از دردسر وز گرانی

من اندرون چو بازم که زی تو شتابم / اگرچند دم از دست خود بپرانی

من از منزل دور قصد تو کردم / چه قصد عراق کند قیروانی

نشستم بر آن چیره اسپ سماهی / فروهشته دو لب چو تفچ زبانی

یا چه موی سیوی نسبکرد / تو گوئی یا مخملی موشانی

تکاورتکی خاره دری که گوئی / چو یوز از بزخین جهد کش جهانی

دو دندان میان دو لب همچو نای / که با که ازو بر کشی هندوانی

بریدم شب تیره و روز روشن / ابا رنج بسیار و بس ناتوانی

رسیدم بنزدیک تو شعرکان / چو نزدیک هارون صریع الغوانی

بامید آن تا کنم خدمت تو / رها گردم از محنت این جهانی

شنیدم که اعشی بشهر بنی شد / سوی سوده ابن علا الیمانی

بر او خواند شعری بالفاظ تازی / بشیرین معانی و شیرین زبانی

یکی کاروان اشتر کش دادش / هر اشتر لسان کهی از کلانی

شنیدم که سوی خصیب ملک شد | بمدحتگری بونواس ابن هانی
بحاجت او هم دهانش بیاگند | بیاقوت و بیجاده و بهرمانی

علی بن براهیم از شهر موصل | بیامد ببغداد در شعرخوانی
بدادش هم آنگه رشید خلیفه | دو اصل و دو سه بدره از زر کانی

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان بهی نیستی کم | از آن پادشاهان برستی نهانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی

دگر کمترم من بمعنی از آنان | از آنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خاسته چشم دارم | که باشد بدان مر ترا بازدانی

من از تو همی مال توزیع خواهم | بدین خاصگان یکان و دوگانی
چنین پیش از آن روزگار مظالم | بتوزیع کردی مر این مهربانی

کسی کاو کند میهمانی کسی را | نباید که بگریزد از میهمانی

الا یا [illegible]



دوستان را بند بشکن دو دست بر درخواه بخشش | دشمنان را عهد بشکن بردار کین آزمای
اسب تازنده زیر ساز و بم نوازنده گوی بار | جود کار و دل بپای و می ستان و دستان سرای

گردن ادبار بشکن پشت دولت باز کن | پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کامران | بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ره نمای

خازنت را گو که سنج و دره را بخشیت را کرای | شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای
حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز | ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون سپاه مهر و کین این را بپیمان آن را بستر | چون به پیمی بخل و جود آن را بکن این را بگای
نافه را و مشک را و سیم را و جام را | بر نواز و بر جهان و بر فشان و بر گرای

ملک ده لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف | گنج نه باره فکن شمشیر زن بخت آزمای
عشق ده مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب | در زر و کار و مال و بوی و وش و مهر و خاره فای

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مشک ناب | مدح گیر و بر فشان و بر فراز و برگرای
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی | هر وفائی را بپای و هر بقائی را بپای

جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مبند | جز معادی را مکوب و جز موالی را مسای

## در مدح ابوالحسن عمرانی فرماید

صنما کرد سه ام چند همی گردانی — زشتی از روی نکو زشت بود گردانی

یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی — یا مکن وعده همه آنچه که آن نتوانی

از حد و غایت بی‌فرمانی در بگذر — که بدیدار است اندازه بی‌فرمانی

دل من بردی و از خویشتنم دور کنی — بر نیاید صنما کار بدین آسانی

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی — ندهی داد و همی داد ز من بستانی

بی‌وفائی کنی و تاوان ز من خویش نهی — نیستی ای بت یکباره بدین نادانی

نبوی راضی کز آنکه امیرت خوانم — من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام — نکن ای دوست که کیفر بری و شوانی

گویی اندر دل پنهانت همی دارم دوست — نه بود دشمنی از دوستی پنهانی

نکن ای دوست که پیدا نشانی نکند شب — عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا — همچو خورشید بدرخشد که درخشانی

ولهٔ ایضا

دیمانه



یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی — یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی

سوی بگزین تا گردی از تکاره دور — برو بدان ره تا جاودانه شاد بوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله — تویی که چشمهٔ خورشید را بنور ضوی

تویی که فاتح معموم این سپهر بدی — تویی که کاشف مکروه این زمان سوی

اگر ز هیبت تو آتشی بر افروزند — بر آسمان بر استارگان شوند شوی

به نیکویی نگری گر همی بکس نگری — بمردمی گردی گر همی بکس گردی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای — ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی

بر آنزمان تو هر کس تو آن کس برجی — دو صد ز بی تو همه کس تو زی کسی بدوی

اگر دوام زمانه بر آفتاب بود — تو آن زمانه قوامی که آفتاب نوی

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ — دروغ بر تو بخندد چه بر خدای دوی

سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع — نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین — نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی

چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت — بوزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و ردی

چو ابن رومی شاعر چو ابن معتّر دبیر	چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی

بلاد و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای	بری و آری و دو روزی و کاری و دردی

ز همت و هنر تو نگشت باید تیم	که ایمنی تو برود و بر آسمان نشوی

بمشتریت نگاه بزم همت و طبع	که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی

نگاه خلعت دادن نگاه صلهٔ شعر	نه سیم تو بکی و نه زر تو هر دوی

مدیح تو متنبی بسر نیارد برد	نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی

بزرگوارا نام آذر زحند دوید	حدیث خواهم کردن یکی تو بوبری

حدیث رقعه تو زیع بر تو عرضه کنم	چنانکه عرض کند دین بانوی معنوی

هزار سال همیدون بری به پروری	بمردمی و بآزادگی و نیک خوی

## وله در صفت بهار و مدح گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی	بسوی روضه بردن آمد هر محبوسی

هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری	هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی

بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو	ورشان نای زند بر سر هر نفروسی

۲۱۰



بزند باز و بر سرو سهی سرو سهی	بزند بلبل بر تارک گل قالوسی

دم هر طوطیکی چون ورق سوسن بر	باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی

بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ	راست چون غو کند صفدر در کردوسی

رعد پنداری طبال همی طبل زند	بر در بوالحسن بن علی ابن موسی

آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم	که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

## در مدح خواجه ابو سهیل فرماید

نوروز روز کار نشاط است و ایمنی	پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی

بر یاسمین عصابه در مرصع است	بر ارغوان طویله یاقوت معدنی

خیل بهار خیمه بصحرا برون زند	واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی

از بامداد تا به شبانگاه می خوری	وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی

بر ارغوان قلاده یاقوت بحلی	بر مشک بید تا یره عود بشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری	بر خم همی خرامی و بر دف همی زنی

در است نا خریده و مشک است رایگان	هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی

دراست نا خریده و مشک تبت آی رایگان        هرچند بر فشانی و هرچند بر چنی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ        زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی

دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس        چون نیمه بعنبر سارا بیاگنی

نرگس بسان کفه زرین ترازو است        چون زر جعفری بمیانش در افگنی

ماند بسینه و دم طاوس شاخ گل        چون مشک و در دو دانه بدو در پراگنی

دو روی گل چو دایره بر سرخ دیبه است        چون پشت او برشته زرین بیاگنی

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است        کوهر شده است این گل دو روی باطنی

نرگس بسان چرخ یکی پره آسیای است        آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

چرخش ز زر زنند کنی وا کنی دراو        دندانه بلورین کردش تو در کنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر        مانند مخالف بو سهل زوزنی

شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال        نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

هرگز منی نکرد چو مت ز بهر آنک        رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلند بدین مرتبت رسید        هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی



او را ز رای مبنی گهر پاک باز داشت        ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آید بسوی او ز همه خلق محمدت        چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نه برآید جز انگبین        از نفس او نیاید الا لطف کنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف        هست او هنی و همت او همچو او هنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او        از روزگار توسن برده است توسنی

هست شاه را خلفای دگر جز او        لیکن بکام اوست دل شاه معتنی

خورشید را ستاره بسی هست بر فلک        لیکن بماهتاب دهد نور روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک اوست        چون قوت بهار ببادان بهمنی

ای ز و نسیب با صل در دو قرن بعلم        کامل تو در فنون زمانه یکی فنی

با عز مشک وزره و با قدر گوهری        با جاه زر ساوی و با نفع آهنی

نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی        ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود        با مرغکان گرسنه تو باز خرمنی

تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط        تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر تو باد فزاینده و دراز		عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

## در صفت اسب و مدح شهریار گوید

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش زوری		اعوجی از رش و آن یادرش را چموم شوی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار		گاه رهواری چو کبک و گاه بر جستن چو یوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبال		چون کلنگان بر هوای و همچو طاوسان بکوی

در شود بی زخم و زجر و به شود بی ترس و بیم		همچو آذر شب با آتش همچو مرغ آبی بجوی

پای زو توس و رگ زرع و زموی آن زکوه		سر ز نخل و دم ز خیل و بر ز سنگ و سم زروی

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و در چمن		خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم		تیز گوش و پهن پشت و نرم حزم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه		کوه کوب و سیل تر و شیخ نورد و راه جوی

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک		پیل کام و گرگ سینه رنگ باز و گرگ خوی

تیز چشم آهن جگر فولاد دل کبک لب		سیم دندان چاه چینی باده کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان		گردن و گوش و دم و ستم و دهان و ساق روی



آنچنین اسبی مرا داده است بی زین شهریار		اسب با زین آنچنان باشد که پیوسته بسوی

## در صفت جمع و مدح ممدوح فرماید

بزن ای ترک آهو چشم آهو از ستری		که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماه است و شعری

یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون		سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری

گل زرد و گل خیری و سپید و باد شبگیری		ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری

یکی چون دو رخ وامق دوم چون دو لب عذرا		سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ با خوشی بنالد مور با کشی		بگرید ابر با معنی بخندد برق با معنی

یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه		سیم چون شره مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی بلبل زند بر زیر و که صلصل زند بر بم		گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی

یکی مقصوره عایب دو دیگر باجید و قل		سه دیگر مخلص اخلل چهارم مقطع داعشی

زمان واقحوان وارغوان و ضیمران نو		جهان گشته رست از خوشی بسان لات والعزی

یکی چون زمردین سیم دوم چون بسدین مجمر		سیم چون مرمرین رفته چهارم عنبر بربری

نوای قمری و طوطی که یار دشت و می ارزن		نشیند بلبل و صلصل ثنایی دعن دگری

یکی چون معبد مطرب دویم چون صلصل زاری     سیم چون شبی زرین چهارم چون تکاپکا

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نورد گل     نشسته ارغنون سازان بر نوبه طوبی

یکی چون چتر زنگاری دویم چون سبز عماران     سیم چون قامت حورا چهارم نامه مانی

گل سرخ و بر تیهو گل زرد و بر بارد     بشعر عشق این هر دو کنند این هر دو دعوی

یکی همچون جمیل آمد دویم مانند بثینه     سه دیگر چون جریر آمد چهارم چون دمی

کنار آب دان گشته بساج ارغوان حال     سحاب ساج گون گشته بطفل عاج گون حبلی

یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف     سه دیگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی

بباغ مشکبوی اندر نسیم باد را جنبش     بر لب سبزه روی اندر فرات آب را مجری

یکی چون روی این خواجه دویم چون این امیر اقهر     سیم چون رای این سید چهارم دست این مولی

خداوندی که حزم و عزم و خشم و جود و خشنودی     رساند هر یک بحد غایت القصوی

یکی بر آن ترازو صبر یکی بر آن ترازو خنجر     سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی     جلالش زینت خلق و کمالش زینت دنیی

یکی ماء معین آمد دگر عین الیقین آمد     سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی

الی



بزی پاک و رای نیک و فعل خوب و روی خوش     نظیر او ندانم کس چو در دین چو در عقبی

یکی چون چشمه زمزم دوم چون زهره ازهر     سیم چون چنگ بوالحارث چهارم دست ابن یحیی

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو     هوای او کند پیدا سخای او کند فربی

یکی جان و دل لاغر دوم مغز و سر تازی     سه دیگر صورت زشت و چهارم دیده اعمی

خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و کوه اندر     که گشته از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی

یکی بتخانه آذر دوم بتخانه نسکو     سه دیگر جنت العدن و چهارم جنت البحادی

الا تا از صبوران است نام چار پیغمبر     هم اندر مصحف ادلی هم اندر مصحف کبری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی     سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و آسانی     هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی پرنج و بیدرد و دویم سختی و بیماری     سیم با ذل و با خواری چهارم بی غم و شادی

ولیه ایضا

بساز چنگ و بیاور دو چیز در خزری     که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب زری

رسید پیشرو کاروان ماه خزان     طناب راحله بربست روزگار خزی

جهان ما چو یکی رود سیر پیشه وراست    چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی

بروزگار زمستان کندت سیم گری    بروزگار خزان کندت خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز    بروزگار بهاران کندت رنگرزی

کند پیشه خویش اندرون همی کج و راست    بدید نیست ورا هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتری بصرف زمان    چراکه عاقل باشی چنانکه می بمزی

جهان مانک شوخ است مر ترا بگزد    هرآینه تو مراورا همی بگزی

مدار دل متفکر به فتنه ایام    چراکه فکرت ایام را همی نرزی

بپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش    چراکه منت کمانه برم که کرم قزی

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز    که تو بباده ز چنگ زمانه محترزی

بهیشی که می اندر شود غمش نشود    چنانکه باز نیاید چو خارش عزی

بباده بسرد توان کرد آتش حدثان    که آتش حدثان همچو آتشی است گزی

بگیر باده و بنشین و نوش کن بصواب    بیانگ شیشم و بابانگ افسر سکزی

بشعر چترزری بر بخور قدح سه چهار    که دوست داری تو شعرهای چترزری

هم



قدح بکار نیاید برطل و باطیه خور    چنانکه گر بخرامی نبوی بخزی

براه ترکی ما ماکه خوبتر گوییم    تو شعر ترکی برخوان مراد شعر غزی

بهر لغت که تو گویی سخن توانی گفت    که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی

فرات علمی همه جایکه کجا بروی    نسیم جودی هر جایکه کجا بوزی

بگاه جنبش خشم و بگاه طیبت نفس    درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی

نگاه داشتن دوست را ازکید زمان    هزار قلعه سنگین و صد هزار دزی

بزرگواران همچون قلاده خرزند    تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی

جز این دعا نکنم مر ترا که شاهمرگش    هزار سال بزی صد هزار سال بزی

ولهٔ ایضا

چنین خواندم امروز در دفتری    که زنده است جمشید را دختری

بود سالیان هفتصد هشتصد    که تا اوست محبوس در منظری

هنوز اندران خانه گبرکان    بمانده است برپای چون عرعری

نه بنشیند از پای و نه یک زمان    نهد پهلوی خویش بر بستری

بگیرد طعام و بگیرد شراب — بگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نا دلپذیر — چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه با باستانی شدم — بهنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه — گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری — برافروختم دزد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود — ز زر هر بوده سر خنجری
در آن خانه دیدم بیکپای — عروس کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بجهه خدای — بر و بر نه زری و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت — فکنده بسر بر یکی معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش — چو خرمابنان بن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق او — نهاده بسر بر گلین افسری
برو گردن ضخم چون ران پیل — کف پای او گرد چون اسپری
و دیدم من از هر نزدیک او — چنان چون بر خواهری خواهری

آن



ز فرق سرش باز کردم سبک — سبکتر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین — ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه گلین از سرش — چنان کز سر غازه مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ — دهانی و زیر دهان خنجری
مرا او را لبی ز نخ یا نه سطبر — چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن یکی سلسپیل پلپل — گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آیدش از دهان — چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسپیلش گرفت — چو عشق پریچهره آهوری
ببردم از و مهر دوشیزه‌ای — وزان سلسپیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید — کف دست من گشت چون کوثری
ببوئیدم او را وزان بوی من — برآمد ز هر موی من عنبری
بساغر لب خویش بردم فراز — مرا هر لبی گشت چون شکری
یکی هاتف از خانه آواز داد — چو راهش بری نزد ز شکری

که هست این عروسی بمهر خدا / پریچهره ی ...ی منظری

بباید علی الحال کاینش کرد / نیرزد بکابین چنین دختری

بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجده شکر چون شاکری

سر از سجده برداری و این شراب / کشی یاد فرخنده رخ مهتری

ندیم شه شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری

به نافه بنالد همه آهوی / بعنبر فشاند همه جو دری

سخاوت همی زاید از دست او / که هر بچه زاید از مادری

دو کوثر بر آن دو کف دست اوست / بهشت برین را بود کوثری

گران حلم او در سبک عزم اوست / بهر کشتی در بود لنگری

بعقلش بپای است اخلاق نیک / بشاهی بپایست هر لشکری

سر کلک او بر تن کلک او / سر اسودی بر تن اصفری

چو سیمین دو بوشش ندیده است کس / تن مومنی با دل کافری

ایا خواجه هم استاد تمکن / که بر من تحمل کند ابتری



فراوان مرا حاسدان خواسته / ز هر گوشه وز هر کشوری

تو گر حافظ و پشت باشی مرا / به ذره نیندیشم از هر غری

چنین حضرتی را بدین اشتهار / نباشد زبان از چو من شاعری

چو نقصان زیبک مرغ در خرمنی / چو پیشی ز کیمخت در دفتری

الا تا از این جمع پیغمبران / نگردد حکیمی چو پیغمبری

خداوند ما باد پیروزگر / سر و کار او با بپایندبری

## وله ایضا مسمط خزانیه در مدح سلطان جریربن سلطان مسعود

خیزید و خز آرید که ایام خزان است / باد خنک از جانب خوارزم وزان است

آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است / گوئی بمثل پیرهن رنگرزان است

دهقان بتعجب سر انگشت گزان است / کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند / پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

خسته بمیان باغ بزاریش بهبندند / با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بدو باز نبندند / تا آذرمه بگذرد و آید آذار

گرد آمدن رخان رزد

شبگیر نه پنهان که خجسته بچه رز داست    کاو ده دو رخان زرد و بر او پرچین کرده است

دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است    گوئی که شب دوش می و غالیه خورده است

بویش همه بوی سمن و مشک برده است    رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجب دار که چون است    پستانی سخت است دراز است و نگون است

زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است    زردیش برون است و سپیدیش درون است

چون سیم درون است و چو دینار برون است    آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو    هر دو ز زر سرخ طلی کرده بر آنسو

آگنده بکافور و گلاب خوش و لولو    وانگاه یکی زرگرک زیرک جادو

باز بهم باز نهاده لب هر دو    رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجه گک از خایه بجسته    چون جوجگکان بر تن او موی برسته

مادرش بجسته سرش از تن بگسسته    نیکو و بادام جراحتش ببسته

یک پایک او را زبن اندر بشکسته    وانگشته او را بکر پای کونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده    بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده



لختی که سرخ در آن حقه نهاده    لؤلؤ صدف زرد بر آن روی فتاده

بر سر شکی غالیه دانی بگشاده    واکنده در آن غالیه‌دان سونش دینار

وان سیب چو مخروطی کوی طبرزد    در معصفری آب زده باری سیصد

بر گرد رخش بر نقطی چند زبرجد    واندر بر او سبز حلیلی زمرد

واندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد    زنگی بچه خفته به یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان در خانه نیاید    نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

نزدیک رز آید در رز را بگشاید    تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید    الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است    رخسار شما پرده کیان را که بدیده است

وز خانه شما پرده کیان را که کشیده است    وین پرده ایزد به شما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است    گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه نزادم    از بهر شما من بگه داشت فتادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم    درهای شما هفته به هفته نگشادم

کس را بمثل سوی شما راه ندادم    گفتم که برآیید نکونام و نکوکار
امروز همی چندتان بار گرفته    وز بار گران جرم تن ادبار گرفته
رخسارگکتان گونهٔ دینار گرفته    زهدانکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بچه دار گرفته    آورده شکم پیش و دگرگونه شده رخسار
بچه دان
من نیز مکافات شما باز نمایم    اندام شما یک یک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم    چون آدمی زد بشما دیر بپایم
اندام شما بر لگد خورد بسایم    زیراک شما را بجز این نیست سزاوار
دهقان بدر آید و فراوان نگردشان    تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تپنگوی کش اندر شمردشان    ور زانکه نخجد بدو دو سپردشان
طبق و صندوق
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان    وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار
آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان    بر پشت لگد پیت هزاران بزندشان
رگها ببردشان و استخوانها بشکندشان    پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان    تا خون برود از تنشان پاک بیکبار
چرخشت [illegible]
آنگاه



آنگاه بیارد رگشان و استخوانشان    جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان    و اندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان    داند که بدان خون نبود مرد گرفتار
یک روز سبک خیزد و شاد و خوش و خندان    پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان    صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان
گل چند و چندان و سمن چند چندان    چندانکه بگلزار ندیده است و سمن زار
گوید که شما را بچه سان حال بگشتم    اندر خمتان کردم و آنجا نه بگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم    کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی کرد گل اندر بنوشتم    گفتم که شما را نبود زین پس بازار
امروز بنجم اندر نیکوتر از اینید    نیکوتر از اینید و به آهوتر از آنید
زنده تر از اینید و بهینه تر از آنید    والاتر از اینید و نکوخوتر از اینید
حقا که بتازه تر و نوتر از اینید    من نیز از این پس تان ننمایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم    در جان و دل و دیده گرامی تر دارم

برفرق شما آب گل سوری بارم / با جام جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز نمایم / من حق شما نیز بدارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد / دهقان و زمانی بکف دست بدارد

قوح

بر دو رخ او نکشش ماهی بنگارد / عود و بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین بگوارد / الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود / کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود

از گوهر محمود و به از گوهر محمود / چونانکه به از عود بود نایره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود / تا خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زما در ملک و بهتر زاده است / گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است

[illegible] همه آفاق بدو روی نهاده است / هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده است

هرگز بتن خود بغلط در نفتاده است / مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چیره نباشد / شاهی که نگارش بگزارش بنباشد

سلطه

یک نیمه گیتی زتشه و سیر نباشد / تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

ن.

این یافتن ملک بشمشیر بباشد / باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک / روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

تا روی بجنبش ننهد ابر شعب تاک / صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

فرباد

چون باد بجنبد نبود خود ز پشه باک / چون آتش برخیزد تیزی نکند خار

ای شاه بود شاه جهان گذران را / ایزد بتو داده است زمین را و زمان را

بردار تو از روی زمین قیصر و خان را / یکشاه پسنده بود این پایه جهان را

شه و ترک — کلاب

با ملک چه کار است فلان را و فلان را / خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کاو بجز از تو به جهانداری بنشست / بیدادگر است و ملک بخرد و بست

دادار جهان ملک جهان وهش تو کرده است / در وهش جهان را نبود هیچ کسی دست

از وهش کسان دست بباید بسر است / نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بولایت نه نشستی چو اساسی / کس را نبود با تو درین باب سپاسی

منت

زین دادگری باشی و زین حق بشناسی / پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

کز خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی / وز جود طبیعت نتوان کردن پرام

شیری است بدانگاه که شمشیر بگیرد | زنهار که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را بجنه دیر بگیرد | آنگه که بکبر در زبر و زیر بگیرد
گر خاک بدان دست یک اکسیر بگیرد | گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار

آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد | از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد | بندش ز بهم اندر شود از بسکه بکوشد
دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد | یکدانه ز جز دیده و خنجر بد و مکار

ای بارخدای ملک بارخدایان | ای نیزه ربا یک سپه نیزه ربایان
ای راه نمای سپه راه نمایان | ای بسته گشایان در هر بسته گشایان
ای ملک زداینده هر ملک زدایان | ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار

ای بارخدای همه احرار زمانه | کز دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو صد بیشه کردار زمانه | در پشت عدویت تو کنی خار زمانه
از پای افاضل تو کنی خار زمانه | وز بستر غفلت تو کنی مار اپیدار

تو زانچه بکشتندی بسی بهتر بودی | بر جان و روان پدرانت نفزودی

چندانکه



چندانکه توانستی رحمت بنمودی | چندانکه توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی | دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته مشواد آنچه بنصرت بگشادی | پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی | با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
در توبه پذیراد ملک هرچه بدادی | ور کیسه جهان حافظ تو باد و جهاندار

## ایضا مسمط خزانیه در مدح سلطان فرماید

آب انگور بیارید که آبان ماه است | کار یک روی بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است | دست تابستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است | که کس امسال نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان داد بسی | که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد بیک دفعه نه پیش و پسی | نه ورا قابله بد و نه فنه یا درسی
اینچنین آسان فرزند نزاده است کسی | که نه دردی بگرفتش نه تواتر نه تبی

چون بزاد آن بچگان را سر او گشت دژم | واندر آویخت براو ده بچگان را ز شکم

بچگان زاده و رهمه بی قد و قدم  صد و سی بچه اندر زده دو دست بهم

در سر اندر شکم هر یک نه پشم و نه کم  نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کردند آن دخترکان از در پر  سیر بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر

کرده شان جا در بر همه از بستر حریر  نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ نه شیر

نه تعب کردند آن بچگان هیچ نفیر  بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی  ما در این بچگان را چون نه پستان شیر همی

نه بپرورد نشان باشد از این پس همی  نه دهانشان کند از حلقه زنجیر همی

برند اینهمه کان گرسنه برخیز همی  بیم آنست که دیوانه شوم ابیچی

رفته رزبان چو ره دیر بر تاب همی  تیز رانده بشتاب از ره دولاب همی

گفت اگر شیر زما نه نبود تاب همی  این توانم که دهم تان شب و روز آب همی

مرد بان باید که کند سعی در این باب همی  تا خداوند پدیدار کند تان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش بر آب  نه جهیدند و نه جنبیدند از بستر خواب

گرد کردند سر این محکم کردند طناب  رو نهادند همه کردند بر نگار خضاب

دادشان



دادشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب  نشد از جا جنبشان غایب روزی و شبی

گفت بنداریم کان دخترکان آن منند  چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند

تا بباشند درین رز در مهمان منند  رز فردوس من است ایشان رضوان منند

تا درین باغ و درین خوان و درین بان منند  دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تا حشمی کرد بشهر از رز خویش  در رز بست بزنجیر و بهشت از پس و پیش

بود یکچند بر نزدیکی بیگانه و خویش  زار زدی بچه رز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نمانده است درین فرقت بیش  رفت سوی رزبانی خشنی و جلبی

در چو بگشاد و بدان دخترکان کرد نگاه  دید چون زنگی هر یک را دو رو دی سیاه

جای جای بچه ناتان چون زهره و ماه  بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار زشرم و رخ تیره زگناه  هر یکی با شکم حامل و پر نازهمی

رزبان را بد و ابروی بر افتاد گره  گفت لاحول ولا قوة الا بالله

این بلای بچگان در حق من آمده  همه آبستن گشتند یک شب که دمه

نیست یک تن بمیان همگان ایدره  اینچنین زانیه باشند بچه بن عنبی

## مسمط در وصف خزان و شراب و سلطان

بازدگرباره مهر ماه برآمد — جشن فریدون آبتین برآمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد — کشتکار از نیابتی دگر آمد
دهقان در بوستان همی بخرامد — تا ببرد جانشان بناخن و چنگال
دختر کان سیاه زنگی زاده — بس بوضیع و شریف روی گشاده
مادر کان شان بدایه هیچ نداده — وز در گهوارهشان برون ننهاده
برسر گهوارشان بردی فتاده — مروحه سبز در دو دست همه سال
دختر کان پشت پشت خفته بهر سو — پهلو بنهاده پشت پشت به پهلو
گیسو دربسته پشت و پشت بگیسو — گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو
هریکی از ساعدین مادر بازو — خویشتن آویخته با کحل و قفال
شیر دهدشان بپای مادر آژیر — کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سرسیاه جمله شده پیر — وایشان پستان او گرفته بزنجیر
دهقان روزی ز در درآید شبگیر — گوید کای دختران محال

مادران



مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد — موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تاکی ازین کنده و پر شیر توان خورد — سر و بود لامحال هرچه بود سرد
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد — گر سرتان نگسلم ز دوش بکوپال
آنکه ز زنبانش را بخواند دهقان — دو پسر خویش را و دو پسر از بان
هریک داسی بپا و زند قیمان — برده با آتش درون و گرده بسوهان
حنجره و حلق شان ببرند ایشان — نادره باشد گلو بریدن اطفال
نادره تر اینکه طفلکان نخروشند — خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
وان کشتگان سحث گوش بگوشند — پس بگواره فرو نهند و بپوشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند — اینت عجایب حدیث وایت بد حال
آنکه آرند کشته را بگواره — برسر بازارشان نهند بزاره
آید بر کشتگان هزار نظاره — پره کشند و بایستند کناره
نه به قصاصش کنند خلق اشاره — نه بدیت پادشه بخواهد از مال
بلکه بخرند کشته را ز کشنده — که بدرشتی و که بخواهش و خنده

ای عجبی تا بوند ایشان زنده / باید شان مشتری تمام و پسنده

راست چو کشته شوند و زار و فکنده / آید شان مشتری و آید دلال

زود بخرند شان ز حال نگشته / هر کرا خربده بود دختر کشته

کشته و برگشته چند روز گذشته / در کفن هیچ کشته را نهشته

رود ذکرا آنکهی نباده و پشته / در بن چرخشت شان بماند حمال

باز لگدکوب شان کنند همیدون / پوست کنند از تن یکایک بیرون

بر سر شان برنهند و پشت و ستون / سخت گران سنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از تن شان خون / پس فکنند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندرون زخم او بخروشد / تیر زند با کمان و سخت بجوشد

بر سر خمش استوار بپوشد / تا بچکان از میان خم بجوشد

آید هر ساقی و بس بنوشد / تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی معنبر خوشه / گوید کاید دنی نماند جای نیوشه

در فکند صبح گل بر طل دو گوشه / روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه

بار



گوید کین می مرا بگردد نوشه / تا نخورم یاد شهریار عدو مال

بارخدای جهان خلیفه معبود / نیکش مولود و نیک طالع مولود

گوئی محمود بود پیش ز مسعود / نی نی مسعود هست بیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود / بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشاه هنوز جوانست / نیم رسیده یکی هژبر دمان است

این رمه گوسفند سخت کلان است / یک رمه بهشا بدین خطیره شبانست

گرگ بر اطراف این خطیره روانست / گرگ بود بر لب خطیره علی حال

بهر حال

گرگ سگی تو امان گرفتشان را / صبر همی باید این فلان و فلان را

هر که همی خواهد از نخست جهان را / دل بنهند کارهای صعب و گران را

هر که بجنباند این درخت کلان را / از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا / عاقبت کار نیک باشد حقا

روی نهاده است کار شاه ببالا / دیده ما روشن است و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملک ما / کش برساند بهر مراد دل امسال

ملک بود خانیان همه بستاند / بر در ما چین خلیفتی بنشاند

مرز خراسان بمرز روم رساند / لشکر شرق از عراق برگذراند

باز نداره عنان و باز نماند / تا بزند درمین سماخ اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران / بگذرد این روزگار سخت ازایشان

روی بر آتش نهد امیر امیران / شاد و بدو شاد این خجسته وزیران

دست بمی شاه راد و دل بشیران / دیده بروی نکوی و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است / نیکو کاری که او بجای تو کرده است

هرچه بکرد ای ملک سزای تو کرده است / ما همه را از پی هوای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است / عز و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش / آنچه ایزد تو را بداد و ازان بیش

هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش / ملک برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک این ملک را تو دانی معنیش / ملک بچرد سه خواجه بفال

سال هزاران هزار شاد همی باش / یاد همی دار مان و یاد همی باش



باده‌ش و دست و دین و داد همی باش / میر همی باش و میرزاده همی باش

جمله برین رسم و این نهاد همی باش / قدر تو هر روز زر زکار تو چون حال

**مسمّط در مدح ابوحرب بختیار محمد فرماید**

آمده نوروز هم از بامداد / آمدنش فرخ و فرخنده باد

باز جهان خرم و خوب ایستاد / مرد زمستان و بهاران بزاد

ابر سیه روی سمن بوی راد / گیتی گردیده چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند / زلفک شمشاد بپیراستند

کبکان بر کوه بتک خاستند / بلبلکان زیر ستا خواستند

فاختگان همبر بنشاستند / نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد بر آمیختند / ژاله بگلزار در آویختند

ابر بسر آن مشک فرو بیختند / وز بر این درفشه در ریختند

نعش و تماثیل برانگیختند / از دل و خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند / صلصلکان مشک تبت سوختند

زرد گلان شمع برافروختند     سرخ گلان یاقوت اندوختند

سروبنان جامه نو دوختند     زینسوی وزانسو لب جویبار

طوطیکان بر گلکان تاختند     آهوکان گوش برافراختند

کورخران میمنها ساختند     زاغان گلزار بپرداختند

بیدلکان در پی او تاختند     بر رگکان چنگل و شد هار

باز جهان خرم و خوش یافتیم     زی سمن و سوسن بشتافتیم

زلف پریرویان برتافتیم     دل ز غم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم     بوقلمونها در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم (نقش کردیم)     لاله بر لاله فنه و کاشتیم

گیتی را چون چمن انگاشتیم (تصور کردیم)     دست بیاقوت برانباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم     شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چه خرم بهشت     خوی بدمید از دو بناگوش کشت

ابر بر آب شره در وی گشت     گل بل و مل بگل اندر نوشت





باد سحرگاهی اردی بهشت     گرد گل و کوه به انثار

صحرا گوئی که خورنق شده است     بستان هر یک ستبرق شده است

بلبل هم طبع فرزدق شده است     سوسن با دیبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است     پاک تر از آب و قوی تر ز نار

مرغ نه بینی که چه خواند همی     میغ ندانی که چه راند همی

دشت نه بینی بچه ماند همی     و دخت نه بینی چه ستاند همی

باغ ببستان رافشاند همی     بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم     بر رخش از مدح نگاری کنم

بر سرش از در خماری کنم     بر تنش از شعر شعاری کنم

دینه را زود نثاری کنم     پیش امیرالامرا روز بار

بار خدائی که بتوفیق بخت     بر ملک شرق عزیز است بسخت

میر همی بر کشدش لخت لخت (اندک اندک)     و آخر کارش بدهد تخت و تاج

اندک اندک سر شاخ درخت     عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد — قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد — بس که شد و با ملکان حرب کرد
از لطف و آن سخن چرب کرد — خلق جهان طالبش و دوستار
از کرم و نعمت والای او — کس نشنیده است ز لب لای او
فرّه خدائی همه لالای او [پرستار] — هست بر آن قالب و بالای او
صورت او در رخ و بالای او — هست چنان ماه دو پنج و چهار
مهتر آزاده و مهتر منش — گر خردش خواست زجان و تنش
کرد ظفر مسکن و در مسکنش — بست وفا دامن در دامنش
خلق ندارم به سخن گفتنش — در همه گیتی ز صغار و کبار
همتش از چرخ همی بگذرد — رایش در غیب همی بنگرد
هیبت او چنگل شیران درد — دولت او سعد ابد پرورد
بخشش هر روز همی آورد — قافله نعمت زابر قطار
تا گل خودروی بود خوب روی — تا شکن زلف بود مشکبوی

تازن



تا بت کشمیر بود جعد موی — تا زن بد مهر بود جنگجوی
تا زبر سرو کند گفتگوی — بلبل خوش گوی به آواز زار
عمر خداوندم پاینده باد — در در فنده طرب آینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد — دستش هرگاه گشاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد — ملکت او را ابدی کردگار

## وله مسمّط در تهنیت عید نوروز و مدح در زیر سلطان فیروز مسعود غزنوی فرماید

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز — زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز — ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
کاین فاخته زان کوز و دگر فاخته زان کوز — بر قافیه خوب همی خواند اشعار
کبکان دری غالیه در چشم کشیدند — سروان سهی عبقری سبز خریدند
بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند — شلوارک بادامچه های طبری وار
کبکان به آزار که بر کوه بلندند — بی قهقهه یکباره نبینم که بخندند
خرخاربنان جایگه خود بپسندند — بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند

هر ساعتکی سینه مشعار بر زنند    چون جزع بر سینه و چون سد مشعار
شبگیر ز گل فاخته گان بانگ بر آرند    گوئی که سحرگاه همی خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردن بنگارند    از غالیه بی آنکه همی غالیه آرند
صد بار بروزی در پرها بشمارند    چون نیم دپری که غلط کرده باشمار
چون آهوکان سم بنهند و بگرازند    گوئی که همه داغ به سینه بازند
آن گردن مخروط همه انگه که بنازند    دو گوشه شیرینگانی بطرازند
چون گردن سیمین حماری بفرازند    بر فرق سر زرد را زنشیر بدبدار
هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید    در آب جهد جامه دگر بار بشوید
در آب کند گردن و در آب بروید    گوئی که همی چیزی در آب بجوید
چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید    از هر سر پرش بجهد صد در شهوار
دراج کند گردکیا راه تکاپوی    از غالیه عجمی برد بر سر هر موی
هر مان بجهد بانگ نمازی بلب جوی    تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی
در سجده رود خیری با لاله خودروی    سرخی نه بشکر فش و سبزی نه بزنگار

بادا

باد از تمستان سبک آید بطلایه    تا حرب کند با سپه ابر نفایه
ابر از طرف کوه بر آمد دو سه پایه    از شرم برخسار فرو هشت وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه    از ساحل دریای خوچوکان بکف یار
چون باد دراو درنگرد دلش بسوزد    با کینه دیرینه از و کینه تتوزد
گاهی بجهد مشعله گاهی بفروزد    گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد
گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد    گاهی به بیابان نگرد گاه بکهسار
ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد    با باد در آویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و منعی بنگیزد    آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد
چون مهره پاکیزه همه حال بریزد    هم در لب لبرزه و هم لؤلؤ شهوار

ایضا مسمط صبوحیه در طلب جام و مخاطبه با ساقی سیم اندام و مدح ممدوح

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان    صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان    روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان    قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زد کانیم ما در دل ما غم بود — چاره ما بامداد رطل دمادم بود

راحت گژدم زده کشته گژدم بود — می زده را هم بمی دروی ز مرهم بود

هر که صبوحی کند با دل خرم بود — باده لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر میکسار نوش لب نوش گوی — فتنه بچشم و بخشم فتنه بردی و بموی

باسه یکی خوار ریک تازه رخ و صلح جوی — تو سه یکی خوار بد جنگ کن و ترش روی

پیش من آر آن نبید در قدح مشکبوی — تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

بر کف من نه نبید پیشتر از آفتاب — نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب

می زده کار داد را باشد قطره شراب — باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آتشه چنگ و جلب ساخته چنگ و رباب — دیده بشکر تو مان گوش بحرف تو بهین

خوش آن وقت صبوح خوش آمی خوردنا — روی نشسته هنوز دست بمی بردنا

مطرب سرمست را باز هش آوردنا — در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی باب زن زد کردنا — ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

طبلکان



طبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش — از می آردی بهشت کرده بهشت برین

جوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

ابر بهاری ز دور اسب بر انگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته — بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو ساطی کشیده بر لب جویبار — چون رده چتر سبز در صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

کشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار — همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

میغ سیه بر فشاش تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو مکیف در گلوی فاخته است — طوطیکان با حدیث قمریکان با زنین

کرد بط سپید جامه بصابون زده است — شکر چین در بهار خیمه بهامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است — خرگه او سبزگون خیمه او آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر برزده است | بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
شانهٔ آبنوس هدهد بر سر زده است | دسته گیا مور رکوی بر پر زده است
قمری طوق دار کوه سر در زده است | در شبه گون خاتمی حلقه ادیمکین

**وله در مدح ابو ربیع ابن ربیع فرمایند رحمة الله علیه**

سبحان الله جهان چینی چون شد | دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد
شمشاد ببوی زلفک خاتون شد | گلنار برنگ توزی پرخون شد
از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد | وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ
در باغ کنون حریر پوشان چینی | بر کوه [illegible] کهر فروشان چینی
بر روی هوا گلیم کوشان چینی | دلهای [illegible] نوای مرغ جوشان چینی
شبگیر کلنگ را خروشان چینی | در دست عبیر و نافهٔ مشک بچنگ
هنگام سحر ابر زند کوس همی | با باد صبا پند کند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی | نرگس گل را دست دهد بوس همی
دراج کند شیشم و قالوس همی | بی پرده طنبور و بی رشته چنگ



هر طوطیکی سبز قبائی دارد | هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد | هر بلبلکی زیر ستائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد | وآهو بدهن درون گل برگ برنگ
بلبل بغزل طره کند اعشی را | صلصل بنوا سخره کند لیلی را
گلبن بکهر خیره کند کسری را | موسیجه همی بانگ کند موسی را
قمری بتره درون کشد شعری را | هدهد به میان درون زند تیر خدنگ
هر روز درخت با حریر دگر است | وز باد سوی باده عبیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است | مسکین ورشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را [illegible] دگر است | هر روز نبات را دگر زینت و رنگ
هر روز گلی بکف چراغی دارد | هر آهو که چه ایراغی دارد
هر روز بزیر چنگ باغی دارد | هر سرخ گل از پند چراغی دارد
هر قمری قصه باغی دارد | هر لاله کرشمه لاله در برنگ
در باغ بنوروز درم ریزان است | بر نارونان لحن دل انگیزان است

باد سحری سپیده دم خیزان است / با میغ سیه بچنگ آویزان است

وز میغ سیه چشمه خون ریزان است / تا باد دگر ز میغ بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه / دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه

بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه / بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه / شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است / چون آتش اندر او فتاده نخف است

گل ها ز هزار لب ناز و صلف است / زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است

آن خواجه که با هزار بر و لطف است / حلمش بشتاب نزد جودش بدرنگ

روح رؤسا ابو ربیع ابن ربیع / او سخت بدیع و کار او سخت بدیع

چون او به جهان در نه شریف و نه وضیع / زیرا که شریف است و لطیف است و وضیع

گر بنده جریر است و جلیف است و ضریع / در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والا منشی که پشت در پشت آگاه / بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه

مر حاجب شاه و شاه را نیکوخواه / این طالب عز آمده و آن طالب جاه





تاریک شد از مهر دل افروزم روز / شد تیره شب از آه جگر سوزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم / اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

رباعیه

ای کرده سپاه اختران یاری تو / فخر است جهان را بجهانداری تو

مست شد مخالفان ز هشیاری تو / بخت همه خفته شد ز بیداری تو

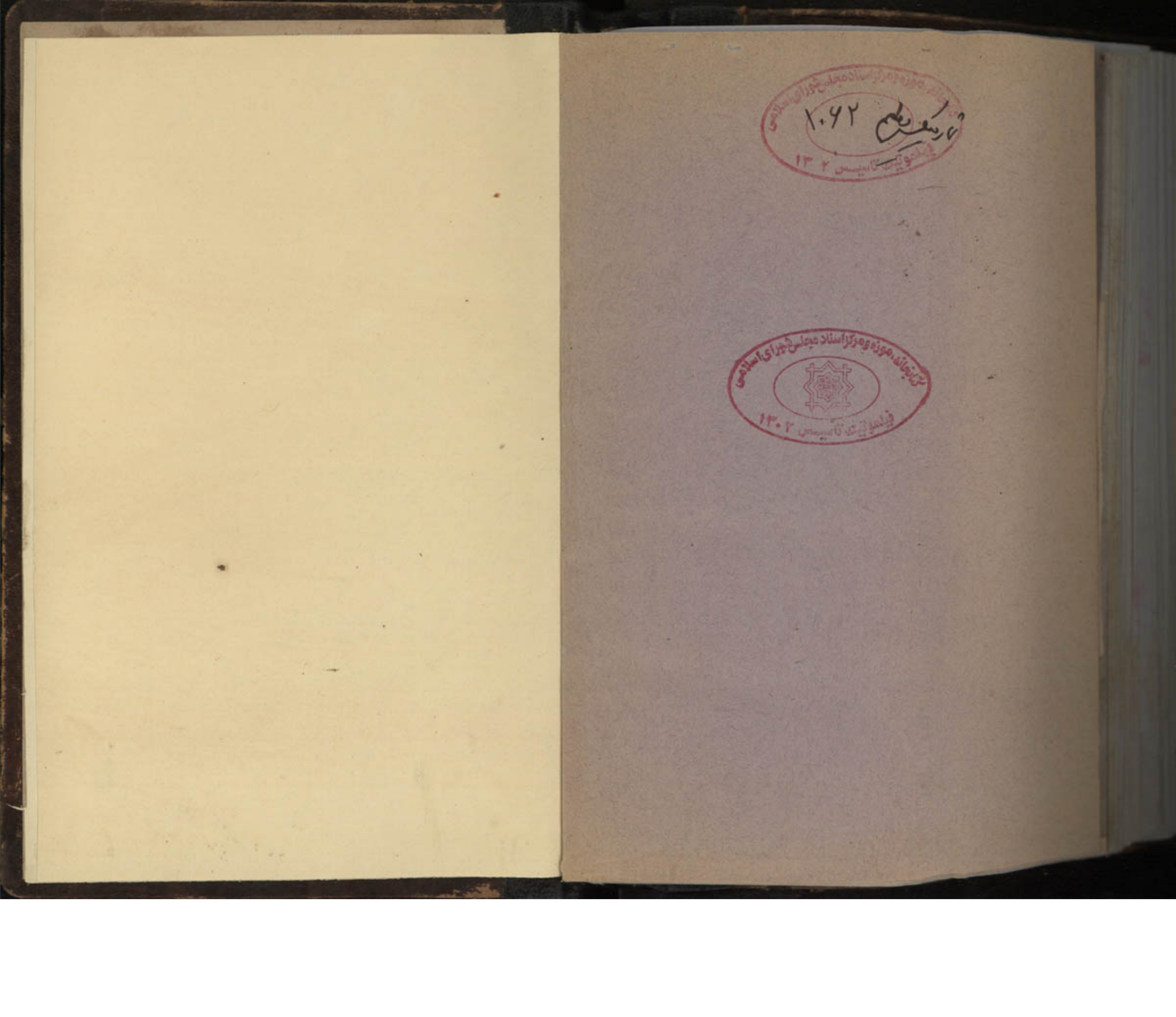
باتمام انجامید دیوان افصح المتقدمین حکیم ابو النجم احمد المتخلص بمنوچهری قدس سره

والسلام خیر الختام و صلی الله

علی محمد خاتم الانبیاء

و آله





کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

